کی هوای حور و غلمانم برد عیشی زجا
مسکن در بتخانه بیعت با برهمن کرده‌ام

حسن معنی را ز عشق صورتی دریافتم — چشمهٔ آیینه می جستم سکندر یافتم
از تن خاکی بجان جاودان فایز شدم — من ز شغل خاکبازی آب گوهر یافتم
نوبهار زور برگ جمعیت پریشان گشته بود — مرگ را از زندگی راحت فراتر یافتم
شوق کامل خضر را هم کشته در کوی وفا — لذت آب بقا در آب خنجر یافتم
در دبستان وفا از دل گرفتم درس عشق — همت آتش پرستی از سمندر یافتم
آفتاب از حسن رویش اقتباس نور کرد — در سر هر ذره صد شور محشر یافتم
عشق وحدت بین بچشمم سرمهٔ بینش کشید — در قبس دید آنچه موسی من با خگر یافتم
در هوای سینهٔ صافی جگر خون کرده‌ام — روبهر آیینه کاوردم مکدر یافتم

دوش شمع بزم عیشی شعلهٔ رویی که بود
شوخی پروانه را در چشم اختر یافتم

هر کجا شمعی برافروزند من پروانه‌ام — هر کجا نقش پری بندند من دیوانه‌ام
خاکساران محبت را مقام دیگرست — باز سر کن همچو سیل ای جو در ویرانه‌ام
برق بی بار و ز گردون شعله میجوشد ز خاک — ریخت در جای که دهقان محبت دانه‌ام
عهد بگریها بود با کفر من اسلام را — خون بگرید محتسب گر بشکند پیمانه‌ام
در خراب آباد کثرت جام وحدت میزنم — از دو عالم در گذشتن لغزش مستانه‌ام
بخت با من دشمن و دور فلک ناسازگار — منت کس بر نتابد همت مردانه‌ام
تا خیال عارضت شمع شب تار من است — مسکن دام پری دود چراغ خانه‌ام
در حریم عشق نیرنگ دویی را بار نیست — شمع را ممتاز نتوان کرد از پروانه‌ام
از رگ گل تا بنوک خار با من آشناست — در گلستانیکه عیشی سبزه بیگانه‌ام

ناله گلگشت زدم خار به مژگان چیدم
دست امید شدم صد گل حرمان چیدم

طرفی از حسن خیالت دل سودا زده است
مایهٔ مصر بهم کردم و دکان چیدم

لذت چاشنی درد بدل شور انگیخت
بر لب خنده که هر زخم نمکدان چیدم

خاکساری بودم مایهٔ صد صبح امید
ذره گشتم گل خورشید بدامان چیدم

لذت کاوش مژگان تو از چشم برد
دوش در بستر گل خار مغیلان چیدم

از عطای ازلی چشم تمیزم بستند
گر خزف بود و گر گوهر غلطان چیدم

لاله داغ دل و نو گل زخم جگر است
آنچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم

نغمه خارج از آهنگ نباغم آشفت
دامن از صحبت مرغان سحرخوان چیدم

عیشی آمد چو غم یار بمهمانی من
لخت دل ما حضری بود که برخوان چیدم

در کف ناله در نیش خلیدن دادم
خون بیتابی دل را بچکیدن دادم

زخمه بر تار حقیقت زدم از عشق مجاز
جامهٔ بلبل و گل را بدریدن دادم

عقدهٔ کار فروبستهٔ من یاس گشود
لب امید بدندان گزیدن دادم

برق بیحاصلی از زخم برد خون گردید
سبزه را که بآغوش دمیدن دادم

ثمر کام تمنای دو عالم آورد
ریشه را که بتاراج بریدن دادم

یارب این مرتع مینا چه هوا داشت که من
بال و پر را بمکافات پریدن دادم

نقش رخسار تو بر صفحهٔ حیرت بستم
دیدهٔ آینه را قوت دیدن دادم

خاکم از موج صفا نقش طلسمی بستند
آب رخسار گهر را بچکیدن دادم

عیشیا در طلب لذت دیگر دارد
سعی را پای بمنزل رسیدن دادم

لخت

بخت کر بید چو ز دست کله بنیاد کنم　　چرخ در خون تپید از دو رو چو فریاد کنم

همنشینان سخنی هم ز دو فالش سازند　　لغمی خاطر بخت زده را شاد کنم

نور خورشید نظرم خواب پریشان گردد　　دم صبحی که سر زلف ترا یاد کنم

می زند جوش فنا موج سراب هستی　　بر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنم

خو من عاشق و معشوق و فاکیش نسوخت　　غم شیرین خورم ار گریه بفرهاد کنم

غم سامان ز دلم راحت لب برکه برد　　خانه بخت نداده است که آباد کنم

غمم از لاغری و رنج اسیری نبود　　گریه بر حال تهی دستی صیاد کنم

صحبت اهل جهان با تو لنازد عشقی
تا چه سازم که جهان دگر ایجاد کنم

ساخت باد دو مزاجم همه درمان گشتم　　مرگ آمد لعلاجم همه تن جان گشتم

چه قدر حیرت حسن تو ام از خویش ربود　　تا چو آینه بدیدار تو شایان گشتم

هیچ جا خاطر آزاده نزد فتنه ساز　　در حرم کافر و در دیر مسلمان گشتم

هیچ کارم نه ز دریوزه امید کشود　　عاقبت رفتم و منت کش حرمان گشتم

در شب تیره هجران بخیال زلفت　　جمع شد آن سر و سودا که پریشان گشتم

ناله من بخیال قد او موزون شد　　جوش زد ناله موزون و غزلخوان گشتم

فرقت بلبل و گلزار نه بینی ای گل　　آنچنان خنده نمودی تو که گریان گشتم

محو آرایش خود بودی و آینه شوخ　　بر رخت چشم خیال دوخت که حیران گشتم

قسمت من ز جنون لذت دردی هم نیست　　صد بیابان بلب یک خار مغیلان گشتم

عشقی آن واله حسنم که گلی گر دیدم
دست گلچین شدم و گوشه دامان گشتم

نیرنگهای عشق فسون کار دیده ام　　معراج عاشقان لب سر دار دیده ام

هرچند گم نشان تو دادند در جهان / نازم بچشم خویش که بسیار دیده‌ام
ساقی تو باش تا الفتی تر کنم دماغ / من ورنه جام و میکده صد بار دیده‌ام
نقش وفا طراز نباتی نبسته‌اند / من سرنوشت هر گل و هر خار دیده‌ام
عشق است عشق رونق اسلام و زیب کفر / این رشته را بسبحه و زنار دیده‌ام
آئینهٔ سکندری و جام جم نداشت / من آنچه در پیاله سرشار دیده‌ام
پروانه را مجال پریدن نداده‌اند / در خلوتی که شمع رخ یار دیده‌ام
حسن تو تاب شوخی نظارهٔ ام نداشت / با چشم بسته جلوهٔ دیدار دیده‌ام
عیشی بشهر آینه رویان سنگدل
جنس صفا بقیمت زنگار دیده‌ام

میشدم ممنون برق ار حاصلی میداشتم / داغ حرمان میخریدم گر دلی میداشتم
حاصل این بوستان عیش دل خون کردنست / غنچه‌واری کاشکی منهم دلی میداشتم
گرنه همچون موج دست و پا زدم عیبم مکن / کی درین دریا گمانی ساحلی میداشتم
از هوا میبارد آتش برق چشمک میزند / یاد ایامی که منهم حاصلی میداشتم
کی ببرگ نامرادی میشدی عمرم تلف / کردم تیغی دو دست قاتلی میداشتم
داغ حرمان شمع سوزان غم جلیس و درد انیس / در شب هجر تو هم خوش محفلی میداشتم
تا ابد یارب خراب آباد دهر آباد باد / کاندران ویرانه منهم منزلی میداشتم
همتم شد کارفرما دادم آن را هم بباد / گرچه از دنیا همین حسرت کلی میداشتم
میشکستم دست عیشی گر گرفتی دامنی
می بریدم گر زبان سایلی میداشتم

چه گویم قصهٔ آوارگیهای که من دارم / چو ریگ شیشهٔ ساعت سفرها در وطن دارم
زهم سر را بسنگ آستان یار و جان دادم / بدین کار نمایان طعنها بر کوهکن دارم

با می تو رو لب شیشه و ساغر نمی‌کنم — گر آب زندگیست که لب تر نمی‌کنم

بنشین دمی بر من و بشنو که بعد ازین — ما عرض حال خویش مکرر نمی‌کنم

چون نقش پا فتادهٔ کوی ملامتم — ما رغبتی به بالش و بستر نمی‌کنم

گل را که در لطافت و خوبی سرآمد است — با روی دلکش تو برابر نمی‌کنم

سرتا بپا زبان شده ایم و زیاس غیر — بپیشش فسانهٔ غم خود سر نمی‌کنم

چون دود شعله موی پریشان کلاه ماست — سر را رهین منت افسر نمی‌کنم

هرچند بوی نافه کشد سر بر آسمان — ما نسبتش بزلف معنبر نمی‌کنم

دل را برنج و راحت عالم نمیدهم — شکر فلک شکایت اختر نمی‌کنم

شیرین بحال کوهکن خسته کی گریست

عیشی بجان دوست که باور نمی‌کنم

تا الفت نقش حنت بر دل شیدا زدم — چاکها در جیب صبح و دامن صحرا زدم

قیس گشت آوارهٔ صحرا و من رسوای شهر — بر سر خود تیشه زد فرهاد و من بر پا زدم

قد گلشن تا قد و رخسار آن دلجو نگشت — گریه بر شمشاد کردم خنده بر گلها زدم

تا برون رفتی ز بزم عیشم ای آرام جان — جام را بر خم شکستم شیشه بر خارا زدم

سرد مهریهای گردون کار بر من تنگ کرد — آتشی در خرمن دنیا و ما فیها زدم

قمریان را عیشی از حسرت ز دل برخواست آه

در چمن تا رفته حرفی زان سهی بالا زدم

بسکه تاریکیست بی ماه رخت کاشانه‌ام — خال روی شام غربت شد چراغ خانه‌ام

نوجوانان چمن بزم شما آباد باد — گر چه زین محفل کنون برخواست آب و دانه‌ام

بسکه خون دریا و روی گلشن بگریستیم — دامن صحن چمن رو ساز و از ویرانه‌ام

بادهٔ عشرت میناز و بطبع غم سرشت   بعد ازین ساقی هلاهل ریز در پیمانه‌ام
داستان کرم من عیشی بر و از دیده خواب   کاش بخت خفتهٔ من بشنود افسانه‌ام

تا کی لبیت داغ غمی بر زبان برم   زهرم حلال باد کر امروز جان برم
رسوائیم کذشت بلب مهر خامشی   رازی نمانده کز دل خود بر زبان برم
باد خزان چه برق بلا ریخت در چمن   خاری بجا نماند که در آشیان برم
یا فرصتی که کام دلی گیرم از فلک   یا رخصتی که رخت برون زین جهان برم
آب رخ بهار نکرد اینقدر وفا   کز دل غبار لطمهٔ باد خزان برم
از هستیم بجز کف خاکی نداده اند   کز بهر دوستان عدم ارمغان برم
عیشی ز من بد آید و از یار جمله نیک   حاشا که من بیار نکو بد کمان برم

بلبلم زمزمهٔ مهر و وفا میکویم   کل شود کوش بمن تا نه که چها میکویم
رنج راحت شمرم شوق چو کامل کردد   تو جفا کردی و من شکر وفا میکویم
بنکرای چشم که آثار کجا میدارم   بشنو ای کوش که اسرار کجا میکویم
راز عشق است کزان کوش و زبان آگه نیست   که پیام دل خود را بصبا میکویم
کوش خود کر کن و بشنو که من این راز نهان   چون قلم بی اثر صوت و صدا میکویم
در کف از صفحهٔ آئینه کتابم داده اند   من بهر نا کس و کس درس صفا میکویم
کس ز انعام تو محروم نرفت ای ساقی   لطف کن لطف که من نیز دعا میکویم
یاس بر حال دل غمزده خون میکرید   من بعشق تو اکر حرف ز جا میکویم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی
بر زبان یارب و در دل اصنما میکویم

چه

حرفی از رخسار جانان میزنم　　برق حسرت بر گلستان میزنم
گریه‌ها در شوق رویش میکنم　　خنده‌ها بر ماه تابان میزنم
آسمان را هر شب از آه رسا　　آستینی بر چراغان میزنم
نقش شادی نیست بر لوح جهان　　نشتر غم بر رگ جان میزنم
کار نگشود از امیدم عاقبت　　یاس را دستی بدامان میزنم
لطف فرما تا نه رسوا سازمت　　ورنه دستی در گریبان میزنم
در خیال زلف مشکین کسی　　قرعهٔ خواب پریشان میزنم
او بدرس نسخهٔ نازست و من　　سر بدیوار دبستان میزنم
من کجا و منزل عیشی ولی
گام کی افتان و خیزان میزنم

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم　　آرم آئینه به پیش تو و پنهان سازم
زیر شمشیر تو در زرم و دم آخر صبری　　که ترا از ستم خویش پشیمان سازم

واله روی توام جلوهٔ حورا چکنم　　ساکن کوی توام خلد برین را چکنم
بعلاج دل زارم چو نمی پردازی　　دارد از لعل تو اعجاز مسیحا چکنم
گوشهٔ باغ و تو تنها و دلم کام طلب　　خودم انصاف بده جانمن آیا چکنم
کار عیشی به بت سنگدل افتاد مرا　　نزنم گر سر خود بر سر خارا چکنم

سر آن زلف سمن سا دارم　　خوش بسودا سر و سودا دارم
نوش جان هست مرا زهر اجل　　دل فارغ ز مسیحا دارم
لذت درد گوارا ست مرا　　من چه پروای مداوا دارم

حاصل هر دو جهانی تو و بس — من ترا از تو تمنا دارم
یوسفی جای بزندانم داد — طعنه بر عشق زلیخا دارم
چون خم می دل من در جوش است — چشم خونبار چو مینا دارم
دل بشوق لب لعلت خون شد — رشک بر ساغر صهبا دارم
گرم تا زره عشقم عیشی — برق در آبله پا دارم

خرقه تقوی ز بالا میکشم — سبحه را در رهن صهبا میکشم
شربت زهر اجل را تشنه ام — من کی احسان مسیحا میکشم
ناله ها را گر اثر بخشیده اند — من بدام خویش عنقا میکشم
آهوان بردند دل از دست ناز — رخت وحشت را بصحرا میکشم
تا تو از میخانه بیرون رفته — خون دل در جام و مینا میکشم
بیوفائیها گوارا تا بکی — عیشی از کویش دگر پا میکشم

بسکه یاد کاکل مشکین جانان کرده ام — بخت را آلوده خواب پریشان کرده ام
در بیان شوخیش نوک زبان خامه را — نقشبند وحشت چشم غزالان کرده ام
ره نورد وادی عشق سراسر محنتم — بستر آسایش از خار مغیلان کرده ام
امشب از مد نگاهم ماه منبر زد صفا — دیده را بر عارض صاف که حیران کرده ام
گر بیایی بر سر خاکم عجب نبود که من — در غمت صد آرزو با خاک یکسان کرده ام
مجلسش را با من شیدا سر و کاری نبود — عیشیا با خویشتن خود خصمی جان کرده ام

همتی کو که سر از دام که خاک کشم — جوهر پاک شوم رخت بر افلاک کشم

درد در راه وفا راحت جان می بخشد	من و پیکان تو از سینهٔ صد چاک کشم
عقل مختل شده ای جوش مستی شوق	سرمه ساز که در دیدهٔ ادراک کشم
شعله آسا نپذیرم اثر صحبت کس	گر به بر افکنم دامن خود پاک کشم

لذتی یافتم از درد که خواهم عیشی
تا ابد جور دم خنجر سفاک کشم

بهره گر تا ابد از جلوهٔ دلدار برم	دیده بر هم چو زنم حسرت دیدار برم
بی رخت بسکه مرا آتش گل میسوزد	برق در سینه ز نیرنگه گلزار برم
امتحان کو علم افراز که در معرض شوق	همچو منصور سری بشکش دار برم
خاک منهم بسر کوی تو شاید ببرند	تا چمن مشت پر مرغ گرفتار برم
جلوه بفروش که یکبار دگر بر سر طور	آتش از گرمی هنگامه بازار برم
رشک دیدار تو چون طرح تعلق ریزد	نور از دیدهٔ هر روزن دیوار برم

جنس عصیان بهم آرم که مباد ای عیشی
روز بازار خجالت ز خریدار برم

دوش کز داغ تو در آتش نشیمن داشتم	از شرنگ گرم صد دوزخ بدامن داشتم
وحدت من نقش کثرت بست در بزم جهان	چون صدا در پردهٔ هر نغمه مسکن داشتم
از فغان من بتان را گرمی بازار بود	جای دل در سینه ناقوس برهمن داشتم
رفتم و مردانه طی کردم بیابان طلب	هر قدم پا بر دم شمشیر رهزن داشتم
میجهد خوش بی محابا برق طاقت سوز عشق	یاد ایامی که من از صبر خرمن داشتم
کی زوال مهر تابان بیرون کنم از شیخ	مکه در بیت الحرم کیش برهمن داشتم
از دم گرمم بیام طور شمع افروختند	شعله سان روزیکه جا در کنج گلخن داشتم
صفحهٔ هستی طراز بند و آزادی نداشت	من بطوق عشق او روزیکه گردن داشتم

شمع رویان تا گذاری بر سر خاکم کنند / شمعها بر تربت پروانه روشن داشتم

محرم درد گلی کز باغبانان چید از چمن / من ز حسرت ماتم مرغان گلشن داشتم

عیسیا فکرم کجا و نطق اعجاز کلیم

من زبان خامه در پیش وی الکن داشتم

دیده بر رویت گشایم نقش حیرانی زنم / زلف مشکینت کشم فال پریشانی زنم

سرنوشت من غم آمد ساقیا ساغر بیار / تا قلم از موج می بر خط پیشانی زنم

کار دستار و قبا تا چند کو جوش جنون / تا علم چون شعله در اقلیم عریانی زنم

آتش غم آرزوی خام دل را پخته کرد / یاس و حرمان را صلا بر خوان مهمانی زنم

بر جبینم در ازل نقش قناعت بسته‌اند / مورم و پا بر سر تخت سلیمانی زنم

پرتو خورشید دارد ذره بیتاب من / قطره پیمانه‌ام صد جوش عمانی زنم

خشک گردد چشمه کوثر جهنم تر شود / چون بمحشر دم ازین آلوده دامانی زنم

گوش بر آواز بلبل داشتن الفت نکیست / در گلستانی که من فال غزل خوانی زنم

کاش مرگ با امان عیشی بفریادم رسد

تا کجا سر بر سر سنگ گران جانی زنم

وقف هر تیغ نگاهی سینه و دل میکنیم / برق هر جا جلوه سازد عرض حاصل میکنیم

بسکه با من چرخ طرح دشمنی انداخته است / ناخن مژه را خیال تیغ قاتل میکنیم

تلخی‌ها محنت بکامم شهد راحت میشود / کار اگر آسان بود بر خویش مشکل میکنیم

تا چه طرح بیقراری افکنم هنگام وصل / مژه در یاد نگاهش رقص بسمل میکنیم

منزل مقصود دل را موج طوفان جاده است / گریه بر ستو و کان روی ساحل میکنیم

در بیابانی که باد هیچ را ره میزنند / سادگی بنگر که من تربیت محمل میکنیم

از خروش آشنا عیشی چشم خود پوشیده‌ام / هرچه با من عشقش آن کرد با دل میکنیم

بار

بآب دیده و خون جگر غلطیده میآیم   بپای حسرتم از خاطر رنجیده میآیم
غبار خاطر ناشاد گرد راه من باشد   بسر رشک ماتم از دل ببوی دیده میآیم
بگلشن ره ندارم تا گلی بر سر زنم عیشی   زگلخن با کف خاکستر تفسیده میآیم

فال ناکامی بکام بخت و اختر میزنم   گر خورد پایم بسنگی سنگ بر سر میزنم
ما بفکر چاره کاریم و میگوید فلک   میکشی گر خار پا بر سینه خنجر میزنم
دوش موج رنگ گل را شعله میپنداشتم   بسکه امشب تکیه بر جای سمندر میزنم
در سرابی داد گردون جا مرا کز تشنگی   غوطها در آب روی خود چو گوهر میزنم
حسرت پروانه من جلوه شمعی نبود   شب گذشت و در هوای سوختن پر میزنم
محرمان محفل عیش و وصال آسوده اند   میتپد تا در برم دل حلقه بر در میزنم
در کفم جام زجاجی ماه کامل میشود   چون بیاد روی تابان تو ساغر میزنم
دامن ساحل نمیآید بکف و زشناوری   دست و پا بیجا درین دریای اخضر میزنم
گرچه میدانم که پایانی ندارد راه شوق   تا نفس باقی است گام چند دیگر میزنم
لب بمینا... نقش تهیدستی که ماند یادگار   سکه سان تا دست رد بر سینه زر میزنم
عیشیا سوزد اگر پروانه میسوزد دلم
هر که شمعی مینهد دامن چو صرصر میزنم

بسکه قحط دوستی شد ناز دشمن میکشم   خار صحرا را بجای گل بدامن میکشم
گل اگر زخم است از دست تو بر سر میزنم   باده گر زهر است چون ساقی توی من میکشم
برد وحشت در بیابانی کلاهم را اگر بکسی   من بمژگان خار راه از پای رهزن میکشم
مشت خار و خس نیم کز آتشم باشد گزند   صرصر آشفته ام بر شعله دامن میکشم

کی توانم شمع را در پردهٔ فانوس دید … منکه آتش از رگ سنگ فلاخن میکشم

گر سمندر پا گذارد برق بر جانش فتند … در گلستانی که من طرح نشیمن میکشم

گل نسیم کاندر گلستان خنده زن بینی مرا … آتشم کاهی سر از دیوار گلخن میکشم

گرچه پا بر کم مراد دهقانان بچشم کم مبین … چون مه از بیگانه گرد خویش خرمن میکشم

عیشی از من غنچه دلتنگست و بلبل سرگران
رخت خود چون بوی گل بیرون ز گلشن میکشم

آن گلم کز چمن دهر بدامان نشدم … آن میم کز ته خم تا لب مستان نشدم

بوی پیراهن آن یوسف همت لقبم … که ز محنت کدهٔ مصر بکنعان نشدم

سر سودای دلم دست خم کاکل او … من ز آشفته سری سلسله جنبان نشدم

آن حبابم که اگر کاسه من ماند تهی … آب گردیدم و منت کش عمان نشدم

منم آن سیل سرشکی که حیا بست رهش … جوش در دل زدم و تا مژگان نشدم

توبهٔ مستی رندم که بتکلیف بهار … صد رهم گر بشکستند پشیمان نشدم

تا کلیسا است مقامم نوازم ناقوس … تا حرم منزل من بود مسلمان نشدم

طرهٔ دود سر مجمر تقوی‌ام من … با دو صد فتنه بجنبید و پریشان نشدم

لیک با درد تو پیمان وفا بود مرا … جانم آمد بلب و در پی درمان نشدم

آن سر پر هوس سوخته مغزم که چو شمع … گر فلک تاج زرم داد و لبامان نشدم

طرف دامان یک امید بدستم نرسید … تا غبار ره صد حسرت و حرمان نشدم

عیشی آن رانده بیگانه و خویشم که مرا
کفر رد کرد و قبول در ایمان نشدم

بروی باد خزان رنگ گلستان بندم … براه برق جهان نقش آشیان بندم

ندامت چه سخن بار خاطر آمد و من … هزار تهمت بیهوده بر زبان بندم

نواکشان چمن را که ناله آموزد   خدا نکرده اگر من لب از فغان بندم

نه غنچه به تبسم نه بلبلی بفغان   کدام طرف ز گلزار در خزان بندم

کمند کاکل و زلفش ز من چه میخواهد   ولی نماند که اکنون باین و آن بندم

بدیر سبحه شمردم کنون بکفاره   روم بکعبه و زنار بر میان بندم

طواف کعبه همت نه بخشدم سودی   بهر قدم ز کر احرام صد زبان بندم

بسینه داغ نهفتم بسنگ گرم بچشم   مضمون طرازم و آتش بهر زبان بندم

در آن زمین که حضیض سخن بود عیشی   هزار معنی برتر ز آسمان بندم

از رشک تماشای پروانه نباشم   جایکه بود شمع در آن خانه نباشم

مستی کنم از نام می آید بزبانم   در بند خم ساقی و پیمانه نباشم

تکلیف جنون میکند هم باد بهاری   از عاقلیم منت که دیوانه نباشم

بیهوده چه بر خرمن مه ناز کنی چرخ   ممنون عطای تو بیک دانه نباشم

حالت برادم که رشک غیر نداند   همسایه چو غولت بویرانه نباشم

وی انجمن آرای چمن بوده ام امروز   وقتست که با سبزه بیگانه نباشم

تا چند توان ناله و فریاد کشیدن   عیشی بخدا با تو بیک خانه نباشم

رَدِیفُ النُّونِ

رنگ شادی ریختن نقش بهار غم زدن   بزم عشرت ساز کردن حلقه ماتم زدن

منت افسر کشیدن خون همت ریختن   سرفرازی در دو عالم با بخت جم زدن

مایل نظاره گردیدن تماشا سوختن   جلوه دیدار دیدن دیده را برهم زدن

دل براهش خاک کردن جان بشوقش باختن   قطره از دجله آوردن بروی یم زدن

داغ تنهائی بخلوتخانه دل سوختن :   بر سر گردون علم چون نیر اعظم زدن

دردمندان محبت را نشان دیگر است — بر جراحت نمک سودن خنده بر زخم زدن

چشم بگیر نگه مدار از یار تا کار تو نیست — قرعه بیگانگیها با همه عالم زدن

آرزو چون برق خرمن سوز کرد و میتوان — پرده عالم را بشوق جلوه برهم زدن

ما بگلزاری که مشق نغمه سنجی میکنیم — باد را با پاس ادب نبود مجال دم زدن

عشق عالم سوز اگر طرح مکافات افکند — میتوان در خرمن مهر آتش از شبنم زدن

شرح شوق و داستان درد دوری تا کجا

عیشیا باید کنون این نامه را خاتم زدن

چو گلچینی بگلشن با دو دلهای پر از خون کن — چو می در ساغر اندازی خیال اشک گلگون کن

سخن کوتاه گویم داستان را مختصر سازم — چو دلداری نمیدانی دلم از سینه بیرون کن

تو ای مجنون براه شوق گرم تیزگامی شو — تو هم ای ناقه کش رحمی بحال زار مجنون کن

بت من بیره بانی فرستد ارمغان عیشی — که گرد عشق سر بیابی همی خواهی دست خون کن

ختا در پنجه خورشید چشم خون فشان من — فلک را در دو گشت از اثرهای فغان من

دلم را با بتان میلیست از اغیار پنهانی — بود چون شمع صد زنار در هر استخوان من

بگویم شکر کن یا شکوه کن یا کار دیگر کن — ز هستی تا الفت با هستی چیز و نغمه سر کن

کار عشق است بسر منزل غم جا کردن — فال آشوب زدن فتنه تمنا کردن

روشناس آمدن و طعنه بخورشید زدن — بی نشان گشتن و بچشم عنقا کردن

مایه راحت کونین بدست آوردن — درد چون کار کند ترک مداوا کردن

تیغ کردن چو علم سر بنیاز آوردن — بسر کوی بلا رفتن و سودا کردن

الم لوه

بر سر لوح دل نقش تصور بستن — چشم برهم زدن و نقش تماشا کردن

خوان صد درد بمهمانی جان برچیدن — ما حضر از دل صد پاره مهمان کردن

گاه لب تشنه ز سرچشمه کوثر رفتن — که سمندر شدن و روی بدریا کردن

در مصافیکه دل ترک فلک خون کرده — لشکر طاقت رم خورده صف آرا کردن

در دیاریکه هوا سنگ ملامت بارد — سپر از نازکی خاطر مینا کردن

نور از دیده یعقوب بغارت بردن — روز روشن بشب تاریک زلیخا کردن

همت نوش بدامان طهارت بستن — بکینه را زره عربده رسوا کردن

گه بفرهاد تنک ظرف نزاع افکندن — گاه با خسرو پرویز مدارا کردن

عیشی گوشه نشین را بتقاضای جنون — در میان طلب مرحله پیما کردن

ردیف الیاء تحتانی

جفا پیشه بمهر جور آفرینی — ستمگر دم از بهر من این چنینی

ستمکار نا آشنا بیوفائی — بلای شکیب آفت صبر و دینی

ندیدم کسی را بدین دلفریبی — بگرد تو گردم مگر حور عینی

بهار مجسم ز باغ شبابی — گل بوستان بهشت برینی

ز گل دلربا تر ز مه جانفزا تر — عجب دلفریبی عجب نازنینی

کمان شد قدم در هوای خدنگت — تو ای صید افکن کرا در کمینی

وفا نیست عصیان خطا نیست الفت — عبث با من ای بیمروت بکینی

جان و دل زکوی تو بردارم ایجان — که جنت نباشد بدین دلنشینی

نه زیبد سخنهای تلخ از دهانت — تو ای جان عیشی بلب انگبینی

مرا آتش زدی ورجان چه کردی — بدشمن ساختی جانان چه کردی

وفا را خانمان بر باد دادی چه کردی خانه‌آبادان چه کردی
نمودی خاطر جمع پریشان شمیم زلف مشک‌افشان چه کردی
بشستی نقش ما از لوح هستی سرشک دیدهٔ گریان چه کردی
دل بی‌طاقتم را بردی از جا نوای مرغ خوش‌الحان چه کردی
نمک بر زخمهای دل فشاندی دگر دردی مرا درمان چه کردی
سخن زان زلف و خط راندی بگلشن صبا با سنبل و ریحان چه کردی
پریشان ساختی اوراق گل را خزان با بلبل نالان چه کردی
زدی در جیب صبرم چاک چون گل بهارستان مشتاقان چه کردی
بهشت حسن که از دل لعب بود سراپا آتش سوزان چه کردی
سپردی دل بآن بیباک عیشی چه کردی آه ای نادان چه کردی

همه افسانه‌ام ار گوش شنیدن داری همه آیینه‌ام ار دیدهٔ دیدن داری
در خور ظرف نگاهت نبود جلوهٔ دوست چشم بربند اگر حسرت دیدن داری
بتهمت آلوده تلخی مکن از حرف ترش لب شیرین که سزاوار مکیدن داری
کوکب سوخته داری شب تیره لباس چشم بیچاره صبح دمیدن داری
همت از دست جنون خواه که در فصل بهار جامه در بر چو گل از بهر دریدن داری
در فضایی که زمین دام و سپهرش قفس است وای بر جانت اگر میل پریدن داری
میتوانی که کنی جا بسر کویش اگر پای آماده از خویش رمیدن داری
ای خوش آن دم که زنی تکیه بدوشم در ناز بر سرم منت خمیازه کشیدن داری
ذوق پرواز سر راه چه دانی عیشی
تو که در کنج قفس مشق تپیدن داری

چو گل خندیده در آیی دگر چه میدانی — تو خون تراوی زخم جگر چه میدانی

ترا که کاوش خاری بدل نزد ناخن — فغان و ناله مرغ سحر چه میدانی

ترا نشیمن عنقا فضای پروازست — تو رقص بسمل بی بال و پر چه میدانی

تنت ز موج رگ تار جامه میرنجد — تو لذت خلش نیشتر چه میدانی

نگاه شوق گرفتست زیر مژگانت — تو دوربینی اهل نظر چه میدانی

بآب خشک گهر چشم خویش دوخته — گهرفشانی مژگان تر چه میدانی

تو چون شرر برگ سینه هوس در پیچ — بکارزار محبت سفر چه میدانی

بمحفلی که نباشد تمیز دانشمند — تو نیز هیچمدان باش اگر چه میدانی

بهرچه هست رضا باش دم مزن غنی — تو رازهای قضا و قدر چه میدانی

سر بیمار پرسیهای رنجوران کجا داری — تو گر رنگین خرامی پای خود را در حنا داری

جمال و عشوه و ناز و ادا و غمزه و شوخی — تعالی الله از سامان محبوبی چها داری

تو خون میریزی و من مهلتی از مرگ میخواهم — که دست و پای شایستهٔ خود را صد مرحبا داری

سبکروحیم با ما سرگرانیها نه انصافست — نمیدانیم همچون بوی گل غیر از هوا داری

تو خندان گل ندانم از کدامین گلشنی یا رب — که نه رنگ صفا نه بوی از مهر و وفا داری

نباشد گر لب تشنه کامان شربت لطفی — توان بخشید از آن آبی که در تیغ جفا داری

ز کار من گره جز ناخن شمشیر نگشاید — روا گردد مرادم گر تو قتلم را روا داری

ز گل تا خار در وجد او فتاده از نغمات بلبل — فتد آتش بمنقارت عجب دلکش نوا داری

خرابی آورد اسباب دنیا گرچه کم باشد — همان سیل است اگر در خانه نقش بوریا داری

ترا بر خندهٔ بیصرفه گل ناله می آید — درین گلشن چو بلبل گر دل درد آشنا داری

اگر سیل حوادث جوش صد طوفان برانگیزد — مکش منت ز سعی ناخدا غنی خدا داری

از دلم به که دوست بر داری — تو هم آخر دل ببر داری
سنگ عشق کی توانی شد — همیشه اکنون که چشم تر داری

میرسیدم ز خود ار قوت پا داشتمی — میرسیدم بتو گر بخت رسا داشتمی

تمت تمام شد از کلیات طالب علیخان عیشی تخلص
بخط بدخط یکی از دوستداران علی محمد علی غفر الله
ذنوبه و ستر عیوبه در سنه ۱۲۴۳
هجری نبوی در عهد ظل سبحانی
غازی الدین حیدر
دام اقباله
تم



آغاز مقطوعات از کلیات عیشی

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه در تعریف نواب نصیر الدوله خلف نواب سعادت علیخان جنت آرامگاه گوید

ای نصیر الدوله کز روی شرف خاک درت / بر زمین خورشید تابان مهر و مه را در تاج
نو عروس هفت کشور را بصد زینت است / قاضی قدرت باقبال تو عقد ازدواج
باز و تیهو را کند عدل تو در یک آشیان / آب و آتش را دهد حکم تو رنگ امتزاج
ناخدای کرد تا جود تو در بحر جهان / کشتی درویش رست از موج خیز احتیاج
دست زورت تا معین زیر دستان آمده / باغبان مرغ چمن را از زر گل داده باج
بسکه جودت رنگ استغنا بعالم ریخت است / معنی فقر اتهام آمد بلفظ احتیاج
از دم مهر تو صرصر در گلستان با صبا / در لطف قهر تو سرطان فلک آتش مزاج
از غبار درگهت الات کان در التفات / چشم اختر را توان کردن علاج اختلاج
بسکه عدلت ناتوانان را توانا کرده است / از سلیمان مور در عهد تو میگیرد خراج
با ضعیفان بسکه میسازد عنایتهای تو / سنگ خارا را جگر خون کرده از ننگ زجاج
هم بمیدان وغا از کشش در رنگ مور / هم بمیزان سخا کوهر کشش در سنگ زاج
بشنود الله اکبر گبر اگر مولو زند / بسکه در عهد تو دین احمدی دارد رواج
عرض سازند ار بحشر بخت بدبین ترا / صبحگاه حشر گردد روکش شبهای داج
رنج بی برگی براحتهای شاهان شد بدل / کرده تا الطاف جان بخش تو دردم علاج
تیره بختی داشت طبع روشنم را بیفروغ / شد کنون از شمع اقبال تو روشن این سراج
رنگ شهرت یافت از فیض تو نظمم ورنه بود / بیش ازین نقد هنر در کیسه من بی رواج
عیشم عیشی بیمن دولت و اقبال تو / ای بفرقت تا ابد از دولت و اقبال تاج
صبحگاهان خامه قدرت طراز ایزدی / تا نویسد سوره والشمس را بر لوح عاج

بادا در بزم ارم رشک تو یارب روز و شب — چون مه و خورشید گردان جام عیش و ابتهاج

قطعه در مدح نصیر الدوله بهادر دام اقباله

زند گلبانگ در گلزار معنی — زبان بلبل کلک خوش آهنگ
باوصاف نصیر دولت و دین — که نشناسد سحابش گوهر از سنگ
چو در بزم طرب منزل گزیند — ز شادی راست گردد قامت چنگ
برد از عارض تصویر خصمش — ز هیبتهای تیغ قهر او رنگ
دم شمشیر تیزش بر نتابد — چو تیغ برق رخشان تهمت زنگ
ببارد هر کجا ابر نوالش — شود بر آب گوهر آسمان تنگ
بجای پایهٔ جاهش رسیده — که رفعت باز ماند از وی بفرسنگ
چو افریدون و جم در حلقهٔ بزم — چو ضرغام اجم در عرصهٔ جنگ
بود در پلهٔ میزان قدرش — شکوه قیصر و فغفور پاسنگ
ز بهر حفظش از مزرع خورد آب — شکست دانه ناید ز آسیا سنگ
فروغ شمع رای روشن او — چراغ دودمان عقل و فرهنگ
در آن بزم که نام جودش آید — سخن از حاتم طای بود ننگ
جهان را کرده مستغنی عطایش — بگیرد از حنا کف منت رنگ
ز خوف انتقام عدل او شیر — بخون خویش رنگین میکند چنگ
ز رنگ محفل گلشن طرازش — توان بستن طلسم نقش ارژنگ
نماید فکرت طبع سخنور — چو با اقبال و دولت پیش آهنگ
چنان بر خویشتن مضمون ببالد — که گردد وسعت آبادیان تنگ
بیا بگذر ازین اندیشه عیشی — ره از سنگ و پی چون خامه‌ات لنگ
دعا کن که بر روی وی اقبال — کشد از غازهٔ حسن اثر رنگ

بود تا تاج زر از لمعهٔ نور
بفرق پادشاه خاور اورنگ

ترا در زیر فرمان باد یارب
اگر هندست و روم است و زنگ

قطعه در مدح میرزا محمد خلف مرزا جانی صاحب

ای برتر از قیاس ترا پایگاه قدر
وی خارج از احاطهٔ فکرت ترا صفات

ای میرزا محمد خورشید منزلت
دریا دلی بهمت و والاگهر بذات

ای کشتی زمانه با مداد حفظ تو
از جار موج حادثه بر ساحل نجات

روزی خوران عالم ایجاد گشت از تو
بر مطبخ عطای تو رزاق کل برات

در دست فیض بخش تو گردد خزف گهر
وز نطق شکرین تو حنظل شود نبات

اسلام تا یمین تو زنگ رواج یافت
زنار را گسسته برهمن بسومنات

بربود سیل قهر تو افلاک را ز جای
بگرفت صیت عدل تو آفاق را جهات

در حادثات دهر تن زار دشمنت
یک کشتی شکسته بصد ورطهٔ ممات

از بهر تشنگان تمنا سبیل کرد
خضر عطای عام تو سرچشمهٔ حیات

مضمون لشکرکشی تو چون باده در زجاج
فکر رسات لیک بود کاشف نکات

تا دور ماه و سال بود روزی تو باد
هر روز روز عیدی و هر شب شب برات

قطعه

بکامم تا زبان دادند عیشی
بمدح کس نیالودم زبان را

بدامان سخن هرگز نبستم
طراز مدح بهمان و فلان را

نیفشانم ز دامان غباری
بود دامن دراز ناکسان را

غزل گفتم گهر سفتم که گاهی
فرستم ارمغانی دوستان را

بیک معنی رنگین بیانم
بهم سود آب و رنگ گلستان را

ز بحر دل در ناسفته بردم
نمودم منقبش کلک و بیان را

بجسم لفظ جان تازه آمد — اگر فرسود سعیم استخوان را
نه من از بهر این کردم جگر خون — که لبتانم همه اهل جهان را
مگر خورشید شوکت فارس الملک — زمین آرای گردون آسمان را
که احسان عمیم او بپرورد — بصد لطف و کرم این بحدان را
زبان بستن نیارم از ثنائش — که این کیش است کافر نعمتان را
بصد شکرش نیارم یک اداکرد — بیفشانم اگر بالش جان را

قطعه

کلک فکرم که در بر نقشش — ذکرار زنک معنی است گزاف
ریخت رنگ مدیح داوری — منبع فضل و معدن الطاف
که ز نوشیروان سخن راند — بنود با وجود او انصاف
فارس الملک آنکه شمشیرش — برق جان عدو بود بمصاف
رشکدار رشحه سحاب عطاش — موج آب گهر بقلهٔ قاف
خاک بالیش بفرق گردون تاج — دُرد زالش بجام و انشر صاف
پیر گردون بحکم نافذ او — نتواند نوشت راه خلاف
طفل را کنج گور گردد مهد — نبرد دایه گر بمهرش ناف
خورده از قهر او کمر سرچنگ — کز شفق پیر چرخ راست رعاف
ناخنش عقد کار را حلال — فکرتش راز دهر را کشاف
جوهر فضل و جود را معدن — زر علم و کمال را صراف
هر کجا نام همتش گیرند — نتوان زد ز بذل حاتم لاف
صرف در گرانبهای سخن — هست در مدح غیر او اسراف
ای بقدر تو اعتلا منسوب — وی بسوی تو فیض و جود مضاف

مدحت

مدحت افزون ز گفتن با مدح   وصف آن نوی فکرت وصاف
هر بن مو اگر زبان گردد   نتوان گفت مر ترا اوصاف
اوج را اوج پایهٔ قدرت   چرخ را خاک درگه تو مطاف
ذرّه را اگر تو بنوازی   آفتابش کند مدام طواف
دوش از فیض خدمت عیشی   که غلام است با کمال خلاف
مدح محروم و عذر میخواهد   عذر بپذیر و کن خطاش معاف
از غلامان گناه و جرم آید   وز کریمان ترحم و اعطاف
تا جهان هست بر سر عالم   گسترانید تو سایهٔ الطاف
کام دلهای خویش تا یابد :   از تو جویند ادانی و اشراف

قطعه

یک امیری چون تو با لطف و کرم هرگز ندید   مهر تا چشم تماشا بین بعالم برگشاد
یک سخن سنج نیامد همچو من اندر وجود   صانع ایجاد تا جای زبان در کام داد
کس نیارد گفتن مدح تو الا چون منی   لیس رو ممدوحهم الا جواد تو ایلفرح نهاد
جز تو نشناسم کسی تا بود در چشمه نور   جز تو نشناسم کسی تا توانم لب گشاد
گر همه آفاق بر گردد ز افریدون و جم   ور همه عالم شود کاووس و دارا و قباد
گر برانی ور بخوانی بنده ام من بنده ام   ای ترا هر کس که در آفاق باشد بنده باد
گر گنه کردم و گر عصیان نمودم عفو کن   در گذر از کرده ام کاخر غلامم خانه زاد
ور نه باشم قابل عفو تو اینک طشت و تیغ   کس نمیدارم که خواهد خواست از دست تو داد
کامران ما بود تا روی و زلف صبح و شام   غازه اندود و بیاض و غالیه بیز سواد

قطعه

اکه با دوستان الفت کیش   زده طبع تو فال بیزاری

بر زبان حیله برانگیزی / تا دل دوستان بیازاری
زاهلی به حصول راحت خویش / رنج احباب را روا داری
خون صد دوستی همی ریزی / رنگ بر روی دشمن آری
تو گل گلشن جهانی لیک / نیست رنگی از وفاداری
دشمنی را تو دوستی خوانی / خواب را نام کرده بیداری
دردمندم ترا بگوش خرد / صد فنون از درست گفتاری
کم شنیدی تو هر لبی گفتم / بمروت تو نقش دیواری
گفته ام را انکار بستی حیف / خو نکردی بنیک هنجاری
تو غم وادی ای وفا دشمن / داشتم از تو چشم غمخواری
بیوفایی بدوستی عارست / ای تو از مهر و از وفا عاری
در زمینی که نارون باید / تخم حنظل بری و میکاری
بر تشنگان چشمهٔ نوش / هم ز زهراب نیش میباری
نتوانی شمار بد عهدی / گر یکی از هزار بشماری
نز دکذب و دروغ با خشته / تا به سری پنداری
با حذر باش کز عداوت من / سر خود را بتیغ میخاری
کاغذم کرد رست بلغر ستی / صد درستی بکار خویش آری
ورنه از دست خامه فکرم / کارشان کند بدشواری
سازمت دستگاه ناکس و کس / همچو بازیگران بازاری
دربسوزم بروزنت ماری / که اگر جان بری فسون کاری
چند برگرد خویش گردیدن / همچو کاو دهکان عصاری
چند برخود چو عنکبوت تنی / تو که ناگه از سر تاری

بجنز

چند باشی زر براندوختن ؛ بس نکردی دعا و عیاری
باز آ باز ازین دغلبازی تو بها کن ز کیش مکاری
در دو سرا مباش چون دستار جهد کن تا دل بدست آری
نظم عشقی ترانه ادب است گر تو در گوش پنبه نگذاری

قطعه

مژده ارجمندیم آمد صبح کامان ز طالع بیدار
رنگ بر روی تیره شکست روز روشن دمید از شب تار
جوش شادی نگر که از سقفم ؛ ریخت زنگ طرب بجای غبار
میزد جای سایه گرامروز تهنیت جوشد از در و دیوار
گل امید باغ باغ شکفت بشکند کو بچشم دشمن خار
در گلستان طالعم آمد گل عشرت بجیب باد بهار
میزند بخت قرعه شادی گوی از لطف قادر دادار
نغمه پیرای مژده خلعت ؛ تهنیت سنج دولت بیدار
میکشم رخت خود به بارگهی که بود مرجع صغار و کبار
در فیض امیر ابن امیر آفتاب سپهر عز و وقار
جم صفت میرزا محمد آنکه باغ دهر است از وعینه بهار
آنکه در دست او نمی ارزد بخزف ریزه درهم و دینار
در گلستان حزم فیضش میتوان چید گل ز سایه خار
تا بترویج شرع و دین کوشید نغمه خوان گشت سوخته در گفتار
گر بنام ستاره بخشش خشت را در بنا نهد معمار
از پی کسب میمنت آید صدها زیب سایه دیوار

نخل باغ سخاوتش آرد — کام دلهای مستمندان بار
چون نشیند به بزم دولت و بخت — تهنیت گوید از یمین و یسار
چرخ بندد کمر ز منطقه حوت — از پی خدمتش چو خدمت کار
از غبار خرام گلگونش — میتوان ریخت رنگ نقش بهار
تند در ره رود بصورت باد — گرم از جا جهد برنگ شرار
عرق آرد ز شرم اگر بیند — سایه را همعنان دم رفتار
حبذا شان پیل او که بود — چرخ در سیر و کوه وقت قرار
موج دریای تنش هر بالی — آب بر روی تیغ جوهر دار
عرش قدرا سپهر بارگها — که ترا هست و باد دولت یار
گل مدح تو زان زیاده تر است — که نگنجد بدامن گفتار
مددی خواهم از عنایت تو — فرصتی هم ز گنبد دوار
که بدرگاه آسمان جاهت — تا زبان راست نکته سنجی کار
سخن آبدار تر ز گهر — هر زمان آورم برای نثار
آرزومندی دعوت است قبول — دست عیشی پی دعا بردار
باد تا هست آسمان و زمین — باد تا هست دور لیل و نهار
آسمان و زمین لطف امانت — به نبی و آلها اطهار

قطعه

ز آباء جدّم کسی را نبود — بتحصیل علم و هنر هیچ کار
بشمشیر کام دل از آسمان — گرفتند و رفتند ازین کهنه دار
نه با کس فلک خصمی مینمود — نه برگشته بود از کس این بیمدار
نه کس التجا برد سوی کسی — نه کس خورد این شربت ناگوار

من ناخلف در وجود آمدم — زدم بر رخ رفتگان نیل عار
زدم فال تحصیل علم و هنر — شدم معنی نغز را خواستار
نفس سوختم همچو تابنده برق — عرق ریختم همچو ابر بهار
وزان گشت هنگامهٔ نظم گرم — وزین شد سخن چون گهر آبدار
گهرها کشیدم بسلک بیان — ز معنی چون گوهر شاهوار
فلک زد بمن تیرهٔ دشمنی — که روزم سیه شد چو شبهای تار
بلی هر که راه بزرگان رفت — بدید آنچه من دیدم از روزگار
بیا عیشی اکنون سر خویش گیر — بیاران گذار این سخن یا وکار

قطعه

ای امیر باقر و جاها که هنگام عطا — پنجهٔ خورشید باشد پنجهٔ احسان تو
پایهٔ قدرت ترا رفعت بجای برساند — گر ز رفع سر گردون میسزد دربان تو
گر سلیمان را بخواند بهر معانی نکات — ناتوان موری که باشد ریزه‌چین خوان تو
اختر اجلال حشمت شمع بام و منظرت — نیر اقبال و دولت شمسهٔ ایوان تو
سرور امروز روز عید قربان باد زینت — گردن اعدات زیر خنجر بران تو
من دعا گویم فلک آمین و عالم تهنیت — بر درت ای بخت و دولت بندهٔ فرمان تو
بر سر دولت سکالان تو بادا تاج جاه — وقف تیغت باد یا رب فرق بدخواهان تو

قطعه

حبذا قصر رفیع میرزای ما که چرخ — پست تر از سایهٔ دیوارش آید در نظر
خال مشکین تا نهد بر روی صحن خانه‌اش نام — بر سر انگشت کنگره بر حنا گیرد سحر
قطره شبنم فرو ریزد گر از دیوار او — جا کند بر سر تاج فلک همچون گهر
نسر طایر قوت پرواز باز و بیکمان — در هوای اوج بامش گر گشاید بال و پر

بسطح بامش اوج همت سلطنش فکر بلند   وسعتش آن سوی امکان رفعتش حد بصر
از لطافت بسکه نقش طاق و ایوان بسته اند   فرش با انداز ظل اوست نور ماه و خور
میشود از عقل اگر گرده دماغش عطسه ریز   لو کند سپر فلک کلهای تصویرش اگر
در رواق و منظرش از فیض اعجاز هوا   صورت دیبا سخن گو نخل قالی بارور
دامن دل میکشد ذوق تماشایش که هست   دلگشا ایوان و طاق منظر و دیوار و در
از تماشای لب بامش برد گر بهره چشم   میتوان گفت از سواد عالم بالا خبر
هر کرا الجنت بلند آید در آئینه زار   شاهد امید دل بیند بصد جا جلوه گر
از فروغ شمعها در منظر و ایوان و کاخ   عید یکرنگی به بیند روز و شب با همدگر
چرخ اعظم سقف و انجم از قنادیل اندرو   شمع و فانوس زجاجی مهر و دامان سحر
تا جهان باشد الهی باد این دولت سرا   عیش و عشرت را مقام و جشن شادی را مقر

قطعه

نسیم صبح زمن صد هزار مژده رسان   موالیان و غلامان شاه مردان را
خصوص امیر فلک قدر و شیوه خاص   فدای نام علی آفرین علیخان را
بگو که آمده عید ولادت شاهی   که جبهه اش مه تابان اوج ایمان را
حسین ابن علی آن امام ابن امام   مه دو هفته سپهر جلالت و شان را
زهی امام انامی که قدسیان بخشند   زخاک درگه او نور چشم عرفان را
زهی امام انامی که بهر او بستند   بروی صفحه ایجاد نقش امکان را
زهی امام انامی که از ولادت او   شکفت غنچه امید شیر یزدان را
بهم ملایکه امروز تهنیت گویند   نوید عیش رسیدست حور و غلمان را
رسانده تهنیت این نشاط روح امین   زحضرت صمدی خاتم رسولان را
باین ولادت مسعود شاد و غمزه را   ببر کشید چو آن آفتاب تابان را

چو غنچه

چو غنچه لب بتبسم گشاد زوج بتول | چو دید آن گل خندان باغ دوران را
ببوستان امامت دمید تازه گلی | که داد رونق جاوید این گلستان را
زهی گلی چمن مرتضی که نسبت هست | بخاک پاش گلی روضهای رضوان را
هزار عیش مبارک بدوستان علی | هزار داغ دل دشمنی نهادان را

قطعه

پدر من ازین جهان بگذشت | بوستان بهشت جایش باد
کرد هفت آسمان بادیاری | سال عمرش گذشت از هفتاد
بندگان وزیر اعظم را | که بآفاق کامران ماناد
کرد تا عمر خویش خدمت و بس | رخت خود زین جهان بر بنیاد
آنچه بگذاشت از اثاث البیت | همه‌اش پیش مادرم بنهاد
آن نه مادر که من ازو زادم | ملک آن مادری که هیچ نزاد
حبه نگرفتم از زر و از سیم | نام خود تا برآورم برشاد
همه گفت آنکه داد او را | بتو از لطف هم تواند داد
بخت آنکه بیاریم آمد | که کسی را چنین نصیب مباد
خدمت چهل ساله بلطش | برد از دست من بصد بیداد
گفتیم اینکه بیگنه بودم | عذر این جرم کس چه دارد یاد
همت آن کرد و طالعم این کرد | همتم بین و طالع ناشاد

قطعه

بودمی بخت مند همچو پدر | نخ معنی اگر بیافتمی
کی چو مو گشتمی ز فکر معاش | گر نه از فکر مو شکافتمی
میبرم چند منصب پدرم | گر بمیراث جهل یافتمی

قطعه

شفیقی کرده بر ما مهربانی — که نتوانیم شکر منش را ادا کرد
زما هر جا که شعر فارسی یافت — بحفظ خویش او را آشنا کرد
لباس هندیش پوشاند و آنگاه — بطبع خویشتن صد مرحبا کرد
ثنا سنج را که باطل گفت احمد — جناب قدردان ما روا کرد

قطعه

زهی بلطف و کرم اندرین زمانه تنگ — گشاده بر رخ اهل زمانه باب فلاح
عطای عام تو سرمایه حصول مرام — انامل تو در امید خلق را مفتاح
به پیش رای رزین نور از سینه خلق — چنان عیان که ز فانوس جلوه مصباح
زبیم سطوت عدلت دل هوا شود آب — اگر ز جای رود برگی از هبوب ریاح
بعادت تو سخا آنچنانکه بوی بگل — بطینت تو کرم آنچنان که نشه براح
بشوق بندگیت جمع ورد باغ حواس — بذوق خدمت تو منتعش بجسم ارواح
دلت بناخن رافت گره‌گشای مراد — کفت بمقلد شمشیر حصن را فتاح
امید ورد دل امیدوار چون کشتی — اگر نبود تو کردی کفالت انجاح
خورد بنای عناصر بهم اگر نکند — عدالت تو مزاج زمانه را اصلاح
شود ز خاک خوف جگر خون سماک رامح را — بعرصه که بدوزی تو سینه تا برماح
ندیده مثل تو خورشید کس بعمر دراز — اگرچه مانده بگرد جهان بسی سیاح
زما مجوی بجز بندگی که بهره فیض — همی بریم ز لطف تو هر مسا و صباح
طراز بال هنری بسته خامه از حکمت — که هست حکم تو حکم و صلاح تو صلاح
هدیه الیست محقر اگر قبول افتد — زهی غلامی تو برگ صد هزار فلاح
خلوص حسن عقیدت نهد جبین نیاز — بخاک شکر بدرگاه خالق الصباح

مدام کاتب خورشید تا بکلک شعاع ... دعای نور نویسد به نیلگون الواح
ز بیت و پنجه تو باد بهره در عالم ... به تیغ و خنجر تو باد خون خصم مباح

قطعه

ای ز رفعت جاه ترا گردون حضیض ... وی ز حشمت اوج اقبال ترا کیوان مماس
ابر فیضت هر کجا رنگ بهار انگیخت ... میتوان سرسبز کردن کشت را از آب داس
برق دشمن سوز تیغت چون کند خطف بصر ... ترک این نه چرخ در بازد بر او رنگ حواس
کر کشان را سر باید چون سنان نیزه ات ... لرزه بر جرم سماک رامح افتد از هراس
لبت بر روی جهان عدل تو بنگار از ظلم ... یکقلم از لوح عالم شست جور و نقش یاس
میتوان افروخت از هر ذره شمع آفتاب ... گر کند هر از فروغ رای تو اقتباس
تا بخاک درگهت سودند شاهان لب دوات ... تا با کسیر آشنا گردید زر آمد نحاس
حشمت افزون ترا ز اخفای مقدار گمان ... پایهات بالاتر از اندازه وهم و قیاس
بر درجاهت که باقی باد یارب تا ابد ... چرخ در روشن نمود و دهر کمین دلق پلاس
همت سرمایه خورشید و روان‌شن ریخت ... ذره با آب آشنا کرده حرف التماس
فیض عدلت را العالم طرح آسایش فکند ... در کنار شیر نر بزغاله خواند
لطمه باد خزان گرد و ش نکرد تا ابد ... در گلستانیکه حفظت را گلکاری بهر پاس
دولتت تا برگ عشرت داد باغ دهر را ... مید مد از شاخ نیلوفر لباس
اندران مزرع که خصمت تخم امیدی فکند ... آسمان از موج کار داس
صد زبان روید بجای هر بن مو گر ز تن ... دولتت را کی توان کردن ادای سپاس
تا زمین را جا بود در ظل ذیل آسمان ... تا کند مه نور را از فیض خورشید اقتباس
جلوه را در سایه ات جا باد ای ابر کرم ... ظل تو بر فرق عالم باد ای سر خیل ناس
خاصه برق نصرالدوله کز فیض تو هست ... ذات پاکش حق پرست و حق گزین و حق شناس

تا ابد خوانند بر نام تو در بزم طرب | بوسلیک و نوبهار و نوا و شهناز و رهاس

قطعه

زهی به پیش کف جود و همت تو بس تنگ | بفرض اگر چه رسد دامن کند است فراخ
برزمگاه خدنگت کند چو دلدوزی | عدو صدا زند از اوج سپهر گوید آخ

قطعه

گر کله چون مه اندازیم بر گردون بجاست | زانکه کمتر بنده درگاه ای شاهیم ما
یا علی هنگام مردن چون تو بر سر میرسی | بر نفس صد بار خود را مرده میخواهیم ما

قطعه

نکوترست به پیش خرد که چون آدم | کنی گناه و خود اقرار بر قصور کنی
از آنکه همچو عزازیل دو هزاران سال | بزیر عرش کنی طاعت و غرور کنی

قطعه

هرچه بشکست قدر وی بشکست | گر بود لعل پاره در گوهر
لیک عیشی درین سرای سپنج | دل چو بشکسته تر بود بهتر

قطعه

هر که میترسد از خدا عیشی | غیر او از کسی چرا ترسد
وز خدا هر کرا نباشد باک | گو ازو عالم خدا ترسد

قطعه

کامکارا چون تو عالی همتی کم دیده چرخ | تا طلسم حیرت ارض و سما بر بسته اند
مستمندان جهان از فیض دست و کلک تو | بر مراد خاطر خود نقشها بر بسته اند
دست اقبال تو میداند زر از مس ساختن | بی همتی نامقبلان بر کیمیا بر بسته اند
میفزاید بسکه نور دیده خاک پای تو | اهل بینش در گره چون توتیا بر بسته اند

عید قربانست و از بهر دوام دولتت — حاجیان در کعبه احرام دعا بر بسته‌اند

دوستانت تهنیت سنج و مبارکباد گو — دست و پا از خون اعدایت حنا بر بسته‌اند

روز عید حاجیان کعبه است امروز از آن — شهرها چون مروه آیین صفا بر بسته‌اند

وقت آنان خوش که از امداد بخت ارجمند — بار بر جمازه در راه خدا بر بسته‌اند

آب در جوی مراد از چاه زمزم برده‌اند — کام دل در بازار شوق منا بر بسته‌اند

بر تو جشن عید فرخ باد کاندر عهد تو — دست جور آسمان را بر قفا بر بسته‌اند

دشمنانت را برای امتحان تیغ تو
همچو قربانی بمسلخ دست و پا بر بسته‌اند

مقطعات تاریخها

آب در جوی جهان آورد چون زین حوض و نهر — آن نصیر دولت و دین آن امیر خوش صفات
منبع جود و کرم سرچشمهٔ فضل و همم — همچو دریا فیض بخش و همچو گوهر پاک ذات
طرفه حوض و نهر کز خوبی نوشتن میتوان — تشنگان آب کوثر را برآب او برات
جرعهٔ آبش اگر خوردی سکندر یافتی — خاطر او از هوای چشمهٔ حیوان نجات
فکر عیشی گفت تاریخش چو گوهر آبدار — نهر آب سلسبیل و چشمهٔ آب حیات
۱۲۲۶

تاریخ

از یمن اهتمام غلامان بارگاه — تعمیر چاه یافته چون حسن اختتام
چاهی مرتب آمده کآب زلال او — آب حیات ریخته در حلق تشنه کام
عیشی که آب بر رخش از خاک این درست — تاریخ سال گفت که دریای فیض عام
۱۲۳۶

تاریخ

فلک شوکت امیر با فر و هوش — چو این دروازه را بنیاد بنهاد
بجستم از خرد تاریخ گفتا — بگو دروازهٔ فرخنده بنیاد
۱۲۲۹

تاریخ

ز دار فنا سود خواری گذشت — وبال جهان بر سر خویش برد
جهانی بر انجام او میگریست — خرد سال تاریخ او می شمرد
که ناگه ندا داد هاتف ز غیب — بگو سود خوار زمانه بمرد
۱۲۳۶

تاریخ

چون بحکم نصیر دولت و دین — فارس الملک صاحب التکریم
رشک برج فلک بروی زمین — شد بنای باحسن التقویم
سال تاریخ فرخش عیشی — با دل شاد گفت برج عظیم
۱۲۲۶

تاریخ

حکم نصیر دولت و دین دام ظله — آن از شرف ببرج سعادت مه منیر
نیرنگ دلگشا و طلسم نظر فریب — چون لبت از عمارت این برج بی نظیر
عیشی که هست مقتبس نور فیض او — تاریخ سال گفت عجب برج دلپذیر

۱۲ ۲۶

تاریخ

دریای کرم فارس ملک دُر و لعل — در بلهٔ احسانش سنگ خزف آمد
آن مایهٔ بنیان سخا کز کرم او — در کاسهٔ دریوزه گهر چون صدف آمد
افزود چو از یمن قدم پایهٔ این برج — کز رفعت شان برج فلک یک طرف آمد
بشکفت دل غنچه بتقریر ز شادی — گل بهر نیاز قدمش زر بکف آمد
تاریخ چنین جشن چو جستم ز خرد گفت — گو شیر اقبال ببرج شرف آمد

۱۲ ۲۶

تاریخ

از حکم جناب فارس الملک — کش دست دول است ابر و دریا
حمامی دلگشا بنا شد — با طرز خوش و طراز زیبا
سرمایهٔ گرم و سرد ایام — از آب حیاض او مهیا
دودی که ز گلخنش برون رفت — شد سرمهٔ چشم هور و حورا
تاریخ بنائش گفت عیشی — گرمابهٔ گرم راحت افزا

۱۲ ۲۰

تاریخ

فیض بنا یافت بحکم حضور — باب فلک پایهٔ کیوان مماس
آمده از رفعت شان کنگرش — برتر از اندازهٔ وهم و قیاس

سال بنائش ز خرد خواستم
گفت که دروازهٔ فرخ اساس

۱۲ ۲۰

پاولم

تاریخ

بیا بوس نواب کیوان مراتب — که باشد کمین بنده‌اش سپهر گردون
امیری که بخشد عطائش گدا را — بدست وی افتد اگر گنج قارون
امیری که در ظرف گفتن نگنجد — صفاتش که از حد احصاست بیرون
جبین سود عیشی با مداد طالع — سعادت باقبال او گشت مقرون
پی سال تاریخ بنوشت کلکم — زهی اوج بخت بلند همایون

١٢ ٣٩

تاریخ

بحکم جناب سپهدار جنگ — بنا شد فرح خانهٔ بی مثال
بسی برتر آمد سر کنگرش — ز انداز پرواز وهم و خیال
صفای تر او ز بام و درش — شود گوهر از سایهٔ او سفال
زمینش بود رفعت آسمان — غبارش بسر چشمهٔ خور زلال
طلسمی ز عیش و طرب بسته‌اند — که باب مبینا و روی زوال
چو تعمیر او حسن اتمام یافت — زدم قرعهٔ فکر تاریخ سال
سروشم ندا داد عیشی ز غیب — زهی خانهٔ آفتاب جلال

١٢ ٢٦

تاریخ

چو حکم جناب سپهدار جنگ — بنا ساخت این منظر بی‌مثال
بنوعی که هرگه در و جا کند — گه سطح گلشن کند پایمال
خرد بی‌تکلف با مداد بخت — نظرگاه گل گفت تاریخ سال

١٢ ٢٦

تاریخ

چون جناب نصیر دولت و دین — معدن جود و منبع احسان
ساخت خوش سرو خانه مطبوع — مایهٔ عیش و راحت دل و جان

طرفه جایی که غیرت ارم بود   از لطف آفتاب جای امان

گفت تاریخ سال او عیشی   جای آرام جان بتا لبستان

۱۲۲۶

تاریخ

حیف سید محمد باقر   مسند آرای بزم عز و وقار

آن بدریای علم و معدن حلم   در نایاب و گوهر شهوار

عالمی کز کمال و دقت فهم   کرده آسان مسایل دشوار

واعظی کز بیان روشن بود   در ره دین حق چراغ گذار

زین کهن دیر بی ثبات افسوس   رخت بربست سوی دار قرار

پنجه صبر و غم درین ماتم   چاک زد جیب صبر هر دیندار

گفت تاریخ سال او عیشی   رفت ای وای قدوه ابرار

۱۲۲۷

تاریخ

رفعت الدوله فریدون زمان چون فرمود   نام این قصر باقبال مبارک منزل

عیشی این مصرعه خواند از پی سال تاریخ   پایه رفعت و اجلال مبارک منزل

۱۲۲۹

تاریخ

روزی که نور بخش خطاب از حضور یافت   قصری که بهجت آب و هوایش ز نور بخش

تاریخ این عطیه عظمی بکلک فکر   عیشی نوشت جای دلاویز نور بخش

۱۲۳۰

تاریخ وفات حکیم شفائی خان

از جهان رفت شفائی خان حیف   زبده عالم ارواح و نفوس

آنکه در مکتب علمش بوده است   طفل نادان چو جالینوس

آنکه در مدرسه تعلیمش   کرده زانوی چو بطلیموس

آنکه میکشت رگ مرحوم جسم   زیر سبابه نبضش محسوس

آنکه

آنکه در سینه دل عالم سوخت　　سوز داغش چو چراغ فانوس
خورد خلقی غم او جانم غذا　　که به فاسدش آید کیموس
گفت تاریخ وفاتش عیشی　　از جهان رفت ارسطو افسوس

۱۲۳۲

تاریخ

…گذشت آقا میرزا ازین جهان و کند…　　غمینگی کرده زبانها بنالها و ساز
…توان غم پدر و مادرش نوشت اگر　　برنگ شمع قلم تن دهد بسوز و گداز
…دو هفته که بر اوج نیکوئی هرگز　　ندیده سپهر فلک همچو او بعمر دراز
…لعنکر سال وفاتش سری بزانوی یار　　نهاده پای انده طبع نکته طراز
…قلم چو ماتمیان چاک زد بجیب و نوشت　　که نو دمیده گلی شد بخاک پنهان باز

تاریخ

ازین کدخدایی ای کام بخش خلق　　طبع جهان بعیش و طرب یافت امتزاج
خورشید همچو ذره برقص اوفتاده است　　در دهر بسکه یافته عیش و طرب رواج
تاریخ این نشاط که عید زمانه است　　گفتا خرد مبارک و فرخنده ازدواج

تاریخ

…زیب ایوان شرف مستوره جلباب قدس　　از جهان شد روح و ریحان جنان بادش نصیب
…مسند آرای سیادت بود یارب روز حشر　　سایه مخدومه کون و مکان بادش نصیب
…خامه اندیشه عیشی زد رقم بر لوح غم　　سال تاریخش بهشت جاودان بادش نصیب

تاریخ

ای از عطای دست سخایت　　دامان سایل معدن ذخایر
در جود جهان نامی گشتی　　کز بانو بودی حاتم معاصر
از روی رفعت گردون حضیضت　　ایوان قدرت کیوان مناظر

نواب ناظر آمد خطابت ای از تو عالم آسوده خاطر
تاریخ سالش بنوشت عیشی باجاه بادا نواب ناظر

تاریخ

گذشت افسوس از دنیای فانی میرزا جعفر خداوندا نصیب او بهشت جاودان بادا
در آن روزیکه خورشید قیامت بر تو اندازد بفرقش بال از لوای احمد یارب سایه بان بادا
چو برخیزند یکسر خفتگان خاک حشر من او باولاد کرام خاتم پیغمبران بادا
الهی عالمی از فیض عامش کامران بودست ز نعمتهای عقبی روح پاکش کامران بادا
رقم زد سال تاریخ وفاتش خامه عیشی نصیب میرزا جعفر فراولیس جنان بادا

تاریخ بطریق غزل

در وفات میرزا جعفر

آتش غم در جگر زد شعله چشم تر کجا تشنه مرگست جان آب دم خنجر کجا
مرغ روح از دام تن فال پریدن میزند قوت پرواز کو امداد بال و پر کجا
از سپهر فتنه جو جز بیوفاییها مجو داشت نوری از مروت دیده اختر کجا
گرد غم می بارد از سقف فلک جای غبار رخت خود را کس سلامت برد ازین منظر کجا
نقش هستی بر سر لوح فنا بر بسته اند چشم بکشا کو شکوه جمشید کو قیصر کجا
کوس شاهی میزدند اکنون نمیداند کسی بود افریدون کجا و رفت اسکندر کجا
یادگار از نیک نامان نیکنامی ماند و بس حشمت کیخسروی کو دولت سنجر کجا
چرخ هردم تازه داغی بر جگرهای نهد رستگاری از جفای این ستم پرور کجا
میرزا جعفر ز دنیا رفت و شد دلها کباب جز فنا آری رهی زین خانه بیدر کجا
خاطری کاندر جهان زین غم پریشانی نیافت وانکه دست خود درین ماتم برسر کجا
سال تاریخ وفاتش خامه عیشی نوشت آه یکتای زمن آن میرزا جعفر کجا

تم

تاریخ

فخر تجار زمان خواجه مسیح از دنیا　　بست روزیکه بفرمان خداوندی بار
سال تاریخ وفاتش زخرد جستم گفت　　آه ای وای صد افسوس امیر التجار

تاریخ

جا کرد جان عفت بمکتب :　　از یمن لطف رب تبارک
تاریخ سالش بنوشت کلکم :　　جشن سعید مکتب مبارک

تاریخ

چون بنا زین عابدین خان کرد　　مسجد اندوخت فیضهای ابد
سال تاریخ گفت هاتف غیب　　رشک بیت المقدسی آمد

تاریخ

از طلوع ستاره دولت　　دل عالم احباب باغ باغ شگفت
سال تاریخ خامه عیشی　　مهر تابان عز و دولت گفت

تاریخ

ساخت چون دار الشفا نواب کیوان منزلت　　آنکه لطفش بهر درد دل دوای عالمست
خامه عیشی رقم زد بر سر لوح بیان　　سال تاریخ بنا دار الشفای عالمست

تاریخ

چون طالب حسین ز دنیای دون گذشت　　سر بر کشید از دل احباب شور و شین
عیشی نوشت سال وفاتش بکلک فکر　　مبعوث با حسین شود طالب حسین

تاریخ

کد خدا شد بعد اقبالے　　خلق را دل ز بهجه عشرت رست
آسمان بزم عشرتے آراست　　زهره از بهر رقص زنگله بست

باده خور باده کامروز ز   شیخ هم توبه شراب شکست
گشت از جوش باده عشرت   محتسب بذله گوی و قاضی مست
از مه و آفتاب هر شب و روز   چرخ مینای هست جام بدست
وحشت از عام کرده جلوه خویش   ای خوشا حال رند باده پرست
موج جز می نشاط بود   گر نشد هست در جهان ور هست
آتشین روی زهره سوی   شعله سان گرم رقص از جا جست
بی تاریخ سال ها لف غیب   گفت روز قران سعدین است

تاریخ

چو از بنیاد این فرخنده منظر   بکیوان سود فرق شان دولت
بکوشش فکر تاریخ بنایش   خرد گفتا نگارستان دولت

تاریخ

ساخت این برج منقش چو بجشن تعمیر   آفتاب فلک حشمت و قدر اجلال
سال تاریخ بنا ها لف فکر شد   گفت بیت الشرف کوکب جاه و اقبال

تاریخ

در بزم کدخدائیت ای کامبخش خلق   دلهای چو ساتگین شده باده ابتهاج
چون ذره آفتاب برقص اوفتاده است   از بسکه یافت رسم طرب در جهان رواج
تاریخ انعقاد چنین بزم جان فزا   گفتا خرد مبارک و فرخنده ازدواج

تاریخ

فلک شوکت محمد آفرین نواب ناظر آنکه   امیر با فر و جاه است و صاحب همت والا
اگر دستش زیبا افتاد و کان بکفر فتی الطاف فشار   بنای رحمت دلهای عالم می فتاد از پا
بهمت آفتاب آئین بر دست باد و فروردین   بهر آب و بلقهر آتش بکف ابر و بداخ ربا

دست

دم

دم بخشش کہ بخشی بسیان در فلک رخشی   امیر با فر و جاهی که او را نیست کس همتا
دل عالم بتسخیرش ظفر بال و پر تیرش   برافکند آب شمشیرش بنای هستی اعدا
فلک گرد بکام او بود و زان غلام او   بمین اهتمام او طرب سرمایه دلها
بهمت حاتم ثانی بجرات رستم ثانی   شمارندش حسیم ثانی چو گردد انجمن آرا
چو از امداد بخت و طالع بیدار ای عیشی   بخلعت شد مزین قامتش از حضرت اعلی
چه خلعت پایهٔ رفعت چه خلعت سایه دولت   چه خلعت مایهٔ حشمت چه خلعت حاصل دنیا
تو گوئی خلعت اقبال بتشریف سرافراز ‌ی   بمین بخت و دولت راست شد بر آن قد و بالا
جهان زین مژده خرم شد جهان گرا بر تر گلشن   طرب زد جوش در دلها بر آنک باده در مینا
ز ہاتف خواستم تاریخ سال خلعتش گفتا   که روز افزون عروج دولت و اقبال او بادا
۱۲ ۳۱

تاریخ

چو میرزای فلک شان علی محمد آنکه   رشید بود چو او مادر زمانه نزاد
بمین دولت و اقبال کد خدا گردید   بساعتی که ز صد خرمی خبر میداد
از ین نوید جهان انجنان بجود بایید   که غنچه گل شد و گل گشت بوستان مراد
ولی نماند که نشکفت چون گل از شادی   نه عقدہ بدلی ماند کاین طرب نگشاد
چه بزم و عیش طرب گشته منعقد امشب   که زیر چرخ چنین محفلی ندارد یاد
ز بانگ بربط و قانون و چنگ و عود و رباب   به پشت بام فلک زهره هم برقص افتاد
باهل بزم طرب بهر سال تاریخش   خرد بگفت بصد تهنیت مبارک باد
۱۲ ۳۱

تاریخ

چه کد خدا شده میرزا علی محمد آنکه   بر اوج عز و وقار است مهر تابنده
صدا ز غیب بر آمد که سال تاریخش
بگو مبارک باد ازدواج فرخنده

تاریخ

سید علی آن مجتهد والا ذات | چون رفت ازین سرای فانی بهبات
شد خاتمه فقه بذاتش عیشی | از خاتمه فقه بجو سال وفات

تاریخ

تا آفتاب مژده جان بخش صحت | بر ساحت مراد دل خاص و عام یافت
بر لب که بود زمزمه تهنیت سرود | هر سو پرید عیش و سرور و طرب شتافت
جان و دلم فدای طبیبی که فکر او | از خامه در علاج مزاج تو موشکافت
در عالم این نوید طرب را چو عام کرد | گفتا خرد زمانه حیات دوباره یافت

تاریخ

همین بود وزیر اعظم هند آنکه اقتدارش را | باستحقاق می زیبد جهان صدری فلک جاهی
بفر و حشمت و اقبال و دولت کدخدا گردید | جهان پر شد ز شور تهنیت از ماه تا ماهی
ببزم طوی نالق خواند بهر سال تاریخش | همایون باد ای نوشاه زیب جشن تو شاهی
۱۲ ۳۶

تاریخ

چو از طوی پور وزیر الممالک | بآفاق سرمایه عشرت افزود
پی سال تاریخ نالق رقم زد | ز هجری هزار و دو صد سی و شش بود
۱۲ ۳۶

تاریخ

وزیر اعظم هند آنکه باشد | سحاب مکرمت دریای احسان
خجل از دست جودش بذل حاتم | بظل رافتش موری سلیمان
بایوان شرف چون جا گزیند | نماید حاجبی فغفور و خاقان
بمیدان دشنه خارا شکافش | بدرد زهره سام نریمان
بدریای شرف پاکیزه گوهر | براوج ابهت خورشید تابان

همین فرزند خود را که خدا کرد — که بادش حفظ یزدانی نگهبان

فریدون قدر ضیغم جنگ جم جاه — بفیض وجود مستثنای دوران

فروغ کوکب اقبال و دولت — چراغ دودمان شوکت و شان

بشوکت جشن طوئی منعقد شد — که آمد زهره اندر بزم رقصان

ز رنگین نغمهای چنگ و مطرب — هوا گردیده یک صحن گلستان

برآمد چون صدا از طبل شادی — دل و جانم مبارک باد گویان

چنین تاریخ سالش کرد موزون — قران سعد ماه و مهر تابان

۱۲ ۳۶

تاریخ

حبذا این قصر و این دروازهٔ فرخ بنا — کز بلندی کنگرا و با ثریا سوده سر

قطرهٔ شبنم فرو ریزد گر از دیوار او — جا کند بر سر تاج فلک همچون گهر

بشکند طایر قوت پرواز باز و بیکران — در هوای اوج بامش گر گشاید بال و پر

سطح بامش اوج همت سلمش فکر بلند — وسعتش الشوی امکان رفعتش حد البصر

خال مشکین تا نهند بر روی صحن خانه شام — هر سر انگشت کنگر در حنا گیرد سحر

از لطافت بسکه نقش طاق و ایوان بسته اند — فرشش انداز ظل اوست نور ماه و خور

نیست دور از عقل اگر گردد دماغش عطر بیز — بو کند پیر فلک گلهای نقش و رنگش اگر

در رواق و منظرش از فیض اعجاز هوا — صورت دیبا سخن گو نخل قالی بار ور

دامن دل میکشد ذوق تماشایش که هست — دلکشا طاق و رواق و منظر و دیوار و در

از تماشای لب بامش برد گر دیده چشم — میتوان گفت از سواد عالم بالا خبر

هر که را بخت بلند آید در آن آینه زار — شاهد امید دل بیند بصد جا جلوه گر

از فروغ شمعها در منظر و ایوان و کاخ — عهد یکرنگی ببیند روز و شب باهمدگر

چرخ اعظم سقف و انجم از قنادیل اندرو — شمع و فانوس زجاجی مهر و دامان سحر

یافت این بنیاد عالی پایه رنگ اختتام   چون بجسن سعی اتمام وسعی اسبابی هنر

خامه عیشی رقم زد سال تاریخ سعید   باب این ایوان عالی باد دولت راعقر

۱۲۳۳

تاریخ

مردم آن رای که گفتی هر زمان   خاطر خلق از ستم آزاده به

دید چون بنیاد ظلمش گفت   ای خدا سیل فنالش برده به

سال تاریخش که ظالم مرده به

مصوری تصویر جناب نصیر الدوله بهادر شبیه گذرانید فقیر فقره بر پشتش نوشته داد

که مشتمل تاریخ بود فقره

تصویر نصیر الدوله والاجناب فقره تاریخ شبیه نصیر الدوله بهادر دام عزه و اقباله

فقره شبیه نصیر الدوله بهادر لازال جلال اقباله فقره شبیه مبارک نصیر الدوله ادام الله مجدا

فقره شبیه مبارک جناب نواب اسد الدوله بهادر دام اقباله از صنایع کلک مرزا میتا ملازم جناب

۱۲۳۳

فقره تاریخ وفات آغاجان روز شنبه و یکم ماه شعبان مت تمام شد

ترکیب بند عاشقانه مسمی بگلشن شوق از کلیات طالب علیخان عیشی مرحوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نوگل گلشن مرادم تا چند چو بو دهی ببادم
لطفی که کنون ز دست رفتم دستی که کنون ز پا فتادم
از شعلهٔ داغهای شوقت تا خرمن دل به برق دادم
بر گنبد آسمان تتق بست دودی که بر آمد از نهادم
عمرم بگذشت در تب و تاب گویی که به بخت برق زادم
یعقوب صفت به بیت احزان از وصل بوی دوست شادم
سیاره که روز خوش مبیناد یکبار نگشت بر مرادم
زین زنده گی که ننگ مرگ است صد بار بمرگ دل نهادم
ناسازی بخت بین که او هم یکبار نمیرسد بدادم
در مکتب کاف و نون نیاموخت جز حرف محبت اوستادم
دردا که زمن نیاوری یاد ای آنکه نمیروی ز یادم
بر سینه طراز داغ بستم وز هر مژه جوی خون گشادم

باشد که بگشت گل برآیی
نظارهٔ گلشنم نمایی

بی روی تو صبح من چو شام است خورشید چراغ پشت بام است
شوریست لبت که شوق خیز است دردیست بدل که عشق نام است
بر آتش غم دلم کباب است خون نابه چو خم بجام است
هیهات من و هوای وصلت عنقا نه شکار تار دام است
خواهم ببرت مقام بیجاست دارم طمع وصال و خام است

ناداده مرا چو چرخ کجرو | با من بمحل انتقام است
خورشید ز سایه نور گیرد | جایی که رخت مه تمام است
شمشاد ترا بهار جنت | رنگینی جلوه خرام است
صد خون عزیز بر زمین ریخت | تیغت که هنوز در نیام است
بایی تک و پوسنگ آمد | در منزل من نخست گام است
از چشمهٔ زندگانی تو | گر خضر بود که تشنه کام است
از خوی تو ای پری شمایل | کاشوب زمانه اش غلام است

هر لحظه بمعرض جفاییم
دریافتهٔ مکر و فاییم

از رخت دلم ز برق نوری | شد هر بن موی نخل طوری
فرهاد که کار عشقم افتاد | با عربده جویی پر غروری
شوخی که بچشم او نیز زد | انگشت رحم بهای موری
با من همه درد و غم چه سازد | دل داده ز دست ناصبوری
دریاب که شد بمرگ نزدیک | جان بر لب شوق از تو دوری
لعل لب شکرینت در سر | انداخته شرابه شوری
من مرده و بچهٔ غم تو | هر لحظه و بد فشار گوری
شیرین تر باد انگبینت | از تنگ شکر نصیب موری
بیچاره دل ناشکیب گویی | شمعیست نهاده پیش کوری
هر دم ز خیال زلف مشکین | بر مجمر دل برم بخوری
از نالهٔ من که آتشین است | افروخته چرخ چون تنوری
تو خفته مباز و بر سر من | غوغای جهان جهان نشوری

نگار

هنگامهٔ نو جنونم آراست
از خانه برآ که خوش تماشاست

از زهر تو انگبین تراود — وز صلح تو رنگ کین تراود
نور از رخ شعله رنگ جوشد — ناز از تن نازنین تراود
در کوی توام هوای سجده — همچون عرق از جبین تراود
از رنگ رخت ز چشم خورشید — خونابهٔ آتشین تراود
از حسرت نام تو عجب نیست — گر خون ز دل نگین تراود
جایی که ترا خرام نازست — صد عربده از زمین تراود
از سایهٔ سرو نازنینت — رنگ گل و یاسمین تراود
هر جا که رخت صفا فروشد — آب از گهر ثمین تراود
پیچد چو صبا بتار زلفت — صد نافهٔ مشک چین تراود
چشمم دریای خون تراوید — هیهات اگر چنین تراود
طوفان شوق ز سیل اشکم — از دامن و آستین تراود
سیاره ز تاب آه گرمم — خوی گردد و بر زمین تراود

تا کی شب هجر روز سازم
چون شمع بداغ و سوز سازم

داغم همه بالش است و بستر — خون سوخته در تنم چو اخگر
جان سوختهٔ جنون عشقم — نتوان بر کم ز دو آب لشکر
تعمیر حباب سیل اشکم — عشقم بگداخت لیک پیکر
شوق تو شکسته خار در پای — ناز تو کشیده تیغ بر سر
افسانهٔ شوق مینوشتم — بالید چو موج تار مسطر

فریاد که نالهای گرمم   گردید فسون خواب اختر
عشق آخته تیغ و من ز غفلت   گیرم سپر شکیب بر سر
طوفانی موج شعله گشته   من کرده ز تار موی لنگر
عشقست که هست قهر مالش   نشناخته خار با ز اخگر
صد ناله شکسته ام بسینه   صد شعله نهفته ام بمجمر
از شعله برق جوشش آهم   در سینه تپید دل سمندر
میل تو اگر بود بجو نم   اینک سر طشت و نطع و خنجر

مرگم که حیات جاودانیست
خوشتر ز هزار زندگانیست

گل کرده طراز رنگ و بویت   آشفته صبا بجستجویت
صد نافه مشک چین نهفته   در هر گره کمند مویت
بلبل نه هزار گل خریدار   از موج نسیم صبح بویت
آتش شود آب در رگ سنگ   جاییکه برند نام خو یت
برباد دهد خراج تاتار   آشفتن زلف مشکبویت
چشمم نبرد مگر بخوابت   پایم نرود مگر بکویت
در سینه من نفس نگنجد   جا کرده ز بسکه آرزویت
از جوشش صفا برون تراود   رنگ می ناب از گلویت
عشقم همه درس وحدت آموخت   رویم زده و عالم است سویت
چوگان تو ارش ز خاک برداشت   صد شکر برد سرم بکویت
احسان مسیح بر نتابد   جان دادهٔ لطف گفتگویت
نظاره گره بچشم مشتاق   در پرده نهان رخ نکویت

دل

۴۹
۱۰۱

دل خون ز غم فراق تا کی
جان بر لب اشتیاق تا کی

حیرت زدهٔ جمال یارم — آئینه طراز صد بهارم
آتش چه زنی بخار خشکم — کاخر ز بهار یادگارم
من نغمه طراز راز عشقم — بیرون نزده صدا ز تارم
فریاد ز دولت سخت جانی — بر خاطر نازک تو بارم
با این همه حسن عالم آرا — گر جلوه کنی تو بر مزارم
گلگونهٔ آفتاب گردد — هر ذره که خیزد از غبارم
ساقی ز شراب خانهٔ عشق — یک جرعه دهد بصد خمارم
نقشم همه بر مراد یاس است — از روی امید شرمسارم
سیارهٔ بخت نامرادی — خون گریه کند بروزگارم
خون میچکد از نگاه حسرت — گل کرد بهار انتظارم
در گلشن دهر خار خشکم — چشم کرمی ز برق دارم
بردار مرا ز خاک بردار — مگذر ز من ارچه خاکسارم

خاکم که جهان جهان نیاز است
صد دامن ناز را طراز است

برق است صبا بگلشن من — خار است ز گل بدامن من
سوز دل نفس شرارهٔ برق — گر پای نهد بگلخن من
صد شعله کشیده تیغ بر سر — در خار و خس است جوشن من
جان ورنه به تیغ عشق دادم — صد منت من بگردن من
جز عکس رخت نمی پذیرد — آئینهٔ چشم روشن من

دهقان قضا بروز بازار ‌ ‌ ‌ بفروخت ببرق خرمن من
بالید فغان بگوش گوئی ‌ ‌ ‌ گوش تو شنید شیون من
عشقت گل داغ بر سرم زد ‌ ‌ ‌ خون سوخت چو شمع در تن من
از ناله گرم عافیت سوز ‌ ‌ ‌ آتشکده شد نشیمن من
از کوی تو بیکبانه رفتم ‌ ‌ ‌ گردی نگرفت دامن من
من خاک نشین و چرخ کجرو ‌ ‌ ‌ تیغ آخته بهر کشتن من
یک دل بهزار غم گرفتار ‌ ‌ ‌ یکجان و هزار دشمن من

صبر از دل و دل ز صبر دورست
جان از تن و تن زجان نفورست

بستند زآه من ترانه ‌ ‌ ‌ گردید غم دلم فسانه
دوزخ چکد از سموم آهم ‌ ‌ ‌ چون آتش دل زند زبانه
صد زهر بجام حسرتم ریخت ‌ ‌ ‌ آن نرگس مست جادوانه
جان در غم عشق دوست دادم ‌ ‌ ‌ اکنون من و عیش جاودانه
من بلبل نوبهار عشقم ‌ ‌ ‌ بر شعله بنام آشیانه
بر برق کشم طراز خرمن ‌ ‌ ‌ بر سیل نهم بنای خانه
عشق آتش و حسن بار آتش ‌ ‌ ‌ من سوخته رفت درمیانه
جفا و قضا فکند بر من ‌ ‌ ‌ دامیکه ندارد آب و دانه
بیگانه دلم شد از دو عالم ‌ ‌ ‌ در عشق تو دلبر یگانه
جانم بلب آمد از غم هجر ‌ ‌ ‌ خواهم که زگردش زمانه
خاک ره جلوه تو گردم ‌ ‌ ‌ باشد که گهی بدین بهانه
دامان ترا بدست آرم ‌ ‌ ‌ بر لشکر غم شکست آرم

آتش کره شررفشان نوائیست ٭ هنگامهٔ حشر ماجرائیست
این نغمه که میزنم ز تار کیست ٭ این راه که میروم بجائیست
در وادی من که خارزاریست ٭ نه خضر رهی نه نقش پائیست
تاب و تب عشق می شناسم ٭ یک درد و جهان جهان دوائیست
این شام سیاه تیره بختی ٭ در چشم امید توتیائیست
بر خاک مریز آبرو نیم ٭ هشدار که درد من صفائیست
مشکن دل من بسنگ بیداد ٭ کین آینهٔ جهان نمائیست
چشمی که بداغ من بهاریست ٭ گوشیکه بتار من صدائیست
بر باد مده جفا غبارم ٭ آخر نه زکوچهٔ وفائیست
نیرنگ طراز ترک چشمت ٭ بیگانهٔ عالم آشنائیست
من قافلهٔ غم فراقم ٭ فریاد و فغان دل درائیست
ز جوشش سینه آرزوها ٭ لب تشنهٔ شربت دعائیست

زین بعد چو گل کف دعائی
از خون جگر کنم حنائی

چو لاله شور عشق سر باد ٭ غم وشنه کاوش جگر باد
بیمار تو با دوا نسازد ٭ دردیکه زلتت بیشتر باد
چشم آینه دار صد خیالست ٭ منت کش همت نظر باد
خونی که نسوخت ز آتش عشق ٭ تبخاله طراز نیشتر باد
نخلی که نخورد آب تیشه ٭ در گلشن عشق بی ثمر باد
اکسیر غمی اثر طرازست ٭ رخسارهٔ طلسم رنگ زر باد
در راه طلب چو مرغ بسمل ٭ بیتابی شوق همسفر باد

شامم ز رخ جهان فروزت — سرمایهٔ جلوهٔ سحر باد
ناخن زده ام بتار آهی — در تازه صدای اثر باد
زین باده که جوش زد ز کامم — تا دامن زهد خشک و تر باد
این خون که ز سینه ام تراوید — گلگونهٔ عارض هنر باد
این نخل که از سرشک بالید — عیشی ز قبول بارور باد
این ناله که جلوه شراریست
از گلخن شوق یادگاریست

عشقی مرحوم

مخمسات از تضمینات غزل مولوی جامی و بابا فغانی از کلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

جام شراب کهنم آرزوست — غنچهٔ سیم تنم آرزوست
ز آتش گل سوختنم آرزوست — باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو سمنم آرزوست

مونس من درد بود غم ندیم — کرده دلم خنجر عشقش دو نیم
رو که نه از دم بشامم شمیم — نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

در کفم این زلف معنبر مباد — دیده بدیدار منور مباد
سرو قبا پوش تو در بر مباد — زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

آه چه کردم من بد روزگار — بود نه شایان من اینگونه کار
کرده خود کرده مرا شرمسار — توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

شمع به بزمت رسد از فیض نور   خنده زند جام ترا در حضور
ای رخ جان پرورت رشک حور   من کیم و بزم تو اما ز دور

دیدن آن انجمنم آرزوست

ای لب تو درد دلم را دوا   بر سخنت معجز عیسی فدا
جان بلبم آمده بهر خدا   پرسش اگر نیست مگو ناسزا

گز دهنت یک سخنم آرزوست

شور درافتاد بهر انجمن   گشت نمک بینه داغ کهن
خنجر غم بر دل عشقی مزن   بیش مگو جای ازان لب سخن

کاین سخنان زان دهنم آرزوست

تضمین غزل بابا فغانی

ساقی و خمخانه و پیمانه باید مرا   نی شاهد و شمع و گل و کاشانه باید مرا
مجنون نژادم از خرد بیگانه باید مرا   وا گیرم از بزم طرب غمخانه باید مرا

من عاشق دیوانه‌ام ویرانه باید مرا

ناصح چه می لافی کنون آزادم از قید خرد   با خود مرا بگذار چون آزادم از قید خرد
ای همه سحر و فسون آزادم از قید خرد   از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد

اکنون برای همدمی دیوانه باید مرا

تا چند سوزم در جگر داغ فراق آن صنم   واندر تنم آتش زند برق جهان سوز الم
چون کز سر تا به پا پروانه آسا سوختم   خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنج غم

لیکن ز دیوان قضا پروانه باید مرا

آرزوی چمن بلبل مستمند گلشنم   عمری گذشت و دست غم بر زانو و سر میزنم
تا گشته است از داغ غم افکار نمط پیراهنم   بر آن چراغ چشم و دل شبها مقیم گلخنم

شمعی ندارم کز طرب کاشانه باید مرا

رو ای طبیب و قطع کن سررشتهٔ طول امل | بی لعل نوشینش بود حنظل بکام من عسل

اکنون که گشتم در جهان در تلخ کامی ها مثل | شاید که بینم راضی در خواب شیرین اجل

از نرگس عاشق کشی پیمانه باید مرا

هر شب ز آه و ناله تلخ است بر من زندگی | در هجر زلف چون شبی تلخ است بر من زندگی

وز شوق سیمی غبغبی تلخ است بر من زندگی | با صحبت شیرین لبی تلخ است بر من زندگی

از جان تنگ آید دلم جانانه باید مرا

دی بر در میخانه میگفت عیشی هر زمان | کز توبه گشتم منفعل وز زهد دیدم صد زیان

از هر چه کردم پیش ازین استغفر الله هر زمان | همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان

پیمان شکستم ساقیا پیمانه باید مرا

تمت تمام شد

آغاز رباعیات از کلیات عیشی مرحوم در منقبت امام بر حق و الیقین علی مرتضی علیه التحیه و الثنا

بسم الله الرحمن الرحیم

از راه محمدی سی علی آگاه است | برگشت هر آنکه از رهش گمراه است

از هر چه که نقش بسته و بر بندد | مقصود قلم علی ولی الله است

رباعی

ای خاک درت بهرهٔ دو عالم مسجود | وی ذات تو از طراز امکان مقصود

مقبول جنابت بدو عالم مقبول | مردود جنابت بدو عالم مردود

رباعی

مهر تو چراغ خانهٔ تن گردید | هر ذره ام آفتاب روشن گردید

مثل تو نزاد دیگری مادر دهر | گوئی که تر از زاد و سترون گردید

ای سرور دین و شاه والا دستی ... دی دست خداوند تو آزاد دستی
لطفی کز دست رفت کارم لطفی ... دستی که کنون فتادم از پا دستی

رباعی

بر کام دل تو چرخ گردان گردد ... از نام تو کار مشکل آسان گردد
در سایهٔ رافت تو ای معدن فیض ... گر مور کند جای سلیمان گردد

رباعی

خاک در مرتضی سریر و کلاهم ... فقرش سر و سرمایهٔ عز و جاهم
هرگز بدر قیصر و خاقان نروم ... من بندهٔ حضرت ولی اللّهم

رباعی

تا دین محمد بتو کرد استظهار ... سرمایه قولش زنگ گشت هزار
از خوف تو لیکه نغمه خود را گم کرد ... ناید بهزار زخمه بیرون از تار

رباعی

گیرم که ز قدر پای بر افلاکی ... عالم همه تن در وجود جان پاکی
گر داغ وفاق حیدرت در دل نیست ... خاکت بر سر که هرچه هستی خاکی

رباعی

اسلام ز فیض او نمایان گردید ... سعیش سبب رونق ایمان گردید
هر جا که بتافت برق شمشیر علی ... تاریکی کفر نور عرفان گردید

رباعی

در روز جزا علی پناهم بادا ... من بندهٔ او خدا گواهم بادا
روزیکه ازین سرای بربندم رخت
بر روی وی آخرین نگاهم بادا

رباعی

ای سرور سروران و ای شاه نجف — بی حب تو هر چه هست در عرض تلف
هر ذره که برداشته‌ست از خاک — شد گوهر تاج مهر تابان ز شرف

رباعی

مهر آینه دار جلوه روی ترا — دلها در بند دام گیسوی ترا
خاک در تست آب رخ چشمهٔ خضر — اعجاز مسیح صرصر کوی ترا

رباعی

گشته بود مهر بشوق رویت — رنگ از رخ گل برده هوای بویت
شد گوهر گوشواره عرش مجید — هر ذره که برخاست ز خاک کویت

رباعی

من پیش تو عرض مدعا خواهم کرد — هر عقدهٔ کار بسته وا خواهم کرد
برگشت اگر چرخ ز من برگردد — از لطف تو کام دل ادا خواهم کرد

رباعی

آب و رنگ بهار امکان از تست — سرسبزی این کهن گلستان از تست
تو ابر مطیر فیض و لطف و کرمی — بی برگان را امید سامان از تست

رباعی

ای آنکه کلید شادی و غم با تست — سررشته بند و دولت عالم با تست
از درد بنالیم که درمانش توئی — وز داغ برنجیم که مرهم با تست

رباعی

بی برگان را هزار سامان تو دهی — جمعیت خاطر پریشان تو دهی
کام دو جهان از تو روا میگردد — صد ساز و نوا به بینوایان تو دهی

ای حلقه

رباعی

ای حلقه بگوش تو درت چرخ بلند هر کس بکسی نازد و ما را تو پسند
چون مدح تو سر کنم خورد در جنت کوثر به نم رشحه کلکم سوگند

رباعی

از خاک در تو دیده روشن کردم وز داغ تو سینه رشک گلشن کردم
گردون ستمیزه کین بروی ما آهیخت از نام تو بهر حفظ جوشن کردم

رباعی

اشکی که فرو چکد بعشق حیدر در دیده حق نگر به از گنج گهر
بی حب علی و آل اصحاب علی گر چرخ برین است که خاکش بر سر

رباعی

داغ مهر تو شمع بزم جگرم نی نی غلطم که آفتاب سحرم
شاهی از غیر و تاج شاهی از غیر خاک قدم تو یا علی تاج سرم

رباعی

از صفحهٔ دل غبار غم باید رفت در رنج علی ثم علی باید گفت
تا حشر ز صرصر خزان محفوظ است هر گل که ببوستان حفظش بشکفت

رباعی

آزاده ام از زمانه در بند علی ببریده ام از همه بپیوند علی
دارم طمع آنکه روز محشر بخشد جرمم ایزد بحق فرزند علی

رباعی

ای سرور کائنات و ای مولایم خوش آنکه بدرگاه تو بیجولش آیم
گه دیده ترا بر آستانت مالم گه جبهه بخاک جلوه گاهت سایم

رباعی

خلاق کل از جهان پسندید ترا   ختم رسل از دو کون بگزید ترا
جانا که خدائی و لیکن بجدا   عارف بیگانگی پسندید ترا   برگزید

رباعی

جان داروی بخش جان بیمار توی   مرهم نه هر سینهٔ افگار توی
شیطان چه کند بدل که منزلتست   از دزد چه باک چون نگهدار توی

رباعی

در عهد تو بی شائبهٔ شبه و رنگ   شد عرصه بر ارباب جفا از بس تنگ
سوزد بر پروانه اگر شعلهٔ شمع   آتش از خوف آب گردد در سنگ

رباعی

ای یافته از تو گلشن امکان رنگ   بی حب تو آئینهٔ دل در صد زنگ
همسنگ تو خود کلک قضا نقش نبست   این سنگ دلان زنند بیجا بر سنگ

رباعی

از داغ غلامیت جبینها گلشن   وز سوز محبت جگرها روشن
دست کرمت تا زر و گوهر بخشید   خاک از دریا بر آمد آب معدن

رباعی

در حضرت شاه دین پناه آمده ام   با حسرت و یاس و دل شکسته آه آمده ام
خون صد امید بر جبین مالیده   از جور سپهر دادخواه آمده ام

رباعی

تو شاهی و خیل ملکت آمده فوج   تو ماهی و از عرش ترا برتر اوج
خوش آنکه کنم خدمت الطاف تو   نشناخته از شوق سر از پا چون موج

از دل

رباعی

از جور سپهر رفت آبم بر باد　　وین سفله بروییم در صد غم بگشاد

ای داد رس شکسته حالان فریاد　　بر شیشه ام از بام فلک سنگ افتاد

رباعی

نه خواهش آسایش جانم باشد　　و صنعت آرایش بیانم باشد

پیوسته بنام پاک حیدر گردد　　تا قوت گردش زبانم باشد

رباعی

آباد نجف که از صفا معمور است　　هر ذره گرد او چراغ طور است

تا سرمه چشم خود غبارش نکند　　گر چشمه خورشید بود بی نور است

رباعی

از هیبت تو خزان نیاید در باغ　　وز معدلت دل ستم باشد داغ

در ناحیه که نام حفظ تو برند　　دامن شود آستین صرصر بچراغ

رباعی

جان خاک نجف که خوش بارگاه است　　از روی شرف نائب بیت الله است

غافل مگذار پای بر خاک رهش　　هر ذره گرد او دل آگاه است

رباعی

اسب تو چو فکر است فلک پیمای　　پیشش دو جهان وسعت صحرای

اندر دم جولان و تک و پویه بود　　برقی باد بهاری دریای

رباعی

ای زینهٔ نقش آفرینش تو غرض　　وی ذات تو جوهر آمد و جمله عرض

باد سر کویت نفس روح الله　　خاک در تو شفای صد گونه مرض

رباعی

ای شهر علوم مصطفای را باب / وی قاسم نار و خلد در روز حساب
بردار ز خاک افتقارم بردار / دریاب بحال اضطرارم دریاب

رباعی

از فتنهٔ آسمان امان ده ما را / در روز جزا خلد جنان ده ما را
یا کام دل اندر دو جهان ده ما را / یا چون خود و دیگری نشان ده ما را

رباعی

بگذشت ز سر آب ملالم یا شیخ / آشفته چو موج گشت حالم یا شیخ
اندیشه کن از دمیکه در پیش علی / از دست جفاهای تو نالم یا شیخ

رباعی

هر کام ز همت روا ساخته اند / هر عقده ز ناخن تو وا ساخته اند
در پیش تو عرض حال حاجت نبود / آئینه ات اسرار نما ساخته اند

رباعی

ای صاحب تاج هل اتی ادرکنی / وی مهر سپهر لافتی ادرکنی
از جور زمانه تنگ آمده ام / ادرکنی شاه مرتضی ادرکنی

رباعی

ای یافته از تو برگ و سامان عالم / بهر تو گرفته رنگ امکان عالم
از مطبخ جود تو جهان ذله ربای / بر خوان عنایت تو مهمان عالم

رباعی

ای ذات تو یکتا گهر از صدف / بی مهر تو هر چه هست در عرض تلف
از داغ محبت تو دلها روشن / وز فیض تو قبله فلک خاک نجف

ای دلو

رباعی

اي داد تو حرز دل غم پرورم   وي داغ محبت تو دواي دردم
خوش آنکه چو خاک کرد اين جسم ضعيف   گردد بر گرد آستانت گردم

رباعی

اي قبله عرش گوشه ابرويت   اي سجده گه سپهر خاک کويت
در روز ازل بنعمت صانع قضا   صد صبح اميد در شب گيسويت

رباعی

آنانکه بغير تو نظر ميدوزند   مزروع دو کون رايگان ميسوزند
وانرا که بمهر تو بود سينه گرم   کو از نفسش چراغ مهر افروزند

رباعی

يارب بمحمد آن نبي مرسل   وز خامه کن فکان طراز اول
کز نام علي زبان من شيرين کن   چون تلخي زهر غم بجان شد حنظل

رباعی

در گلشن مدح او غزلخواني کن   برخاک درش نشين و سلطاني کن
خدمت سرمايه سعادت باشد   شو بنده شاه و هرچه ميداني کن

رباعی

اي آمده با قدم حدوث انباز   وي گشته بمعراج باحمد همراز
در هر نفس آموخت نبي صد علمت   در هر علمت بنعت ايزد صد راز

رباعی

اي خسرو خسروان که عدل کيشش است   خاک در رايت شاه درويش است
از غير حذر کن که ز روي تحقيق   گر نوش بر غم او دهند نيش است

رباعی

کز روی عنایتی ز حیدر یابی — گنجینهٔ کام دو جهان در یابی
چون جسخ عبث گرد جهان میگردی — رو خاک درش روب که گوهر یابی

رباعی

مقبول تو در پیش خدا مقبول است — معزول تو در هر دو سرا معزول است
تو خضر طریقی و لیبر منزل دین — هر کس که بجز تو رهنماید غول است

رباعی

خورشید جمال او چو شد نورافشان — افروخت قضا ازان چراغ عرفان
بی مهر علی هر که زند دم ز صفا — بالفرض اگر صبح بود کاذب دان

رباعی

آنانکه بخاک در او بنشستند — سر رشتهٔ مهر غیر را بگسستند
جنت که بصد میمنت آراسته است — از سایهٔ قصر او طلسمش بستند

رباعی

او شاه و بر او بود مباهی شاهی — خاک در او باش اگر آگاهی
گر مهر علی چراغ راهت نبود — در هر راهی که میروی گمراهی

رباعی

آن سرور دین که شاه انس و جانست — در دهر مرا محبتش ایمانست
من رتبهٔ او ندانم اما دانم — کاندر دو جهان گدای او سلطانست

رباعی

گر خاک در لیثن حیدر باشد — زان به که کسی صاحب افسر باشد
در یاد علی ز سینه بر کش نفسی — کز عمر هزار ساله خوشتر باشد

رباعی

هرچند که از گناه عقبی سوزم — شد نامه اعمال سیه چون روزم
از داغ محبت علی آخر کار — شمعی بنهان خانه گور افروزم

رباعی

یارب بکرامت شهنشاه نجف — آن گوهر پاک کش بود کعبه صدف
هنگامه حشر چون بیاراید صف — ما را ببری دامن حیدر از کف

رباعی

ای محرم سر و واقف راز نبی — در پرده بعرش گشته انباز نبی
زان سان که ترا ناز به پیغمبر بود — بر ذات تو بود همچنان ناز نبی

رباعی

هر شام و سحر ذکر تو حرز جانم — رو می آرم بسوی لطف و ترا میخوانم
از هرچه که دانستم و خواندم اکنون — حاشا که علی ثم علی میدانم

رباعی

ای بازشرف نهاده بر دوش رسول — یکتای جهان وحید دین زوج بتول
ما بنده عاجزیم و تو شاه کریم — از ماست دعای و ز تو حسن قبول

رباعی

شد سینه نشان تیر شست گردون — گشتم پامال پیل مست گردون
دستم از کار رفت و پایم از جا — ای دست خدا داد ز دست گردون

رباعی

ای زینت و زیب حرمین آدرکنی — بازوی رسول الثقلین آدرکنی
بر من همه فوج غم هجوم آورده است — ای صف شکن بدر و حنین آدرکنی

رباعی

احرام طواف کوی سلطان بستم　　از بند کشاکش دو عالم جستم
برخاک در شیر خدا بنشستم　　از رو به بازی فلک وارستم

رباعی

فردوس برین گل گلستان علی　　جبریل امین بلبل بستان علی
گر و سر جرم من بگردد غفران　　روزیکه زنم دست بدامان علی

رباعی

خورشید فلک عکس در تاج علی　　بر بسته خواب خویش معراج علی
فرمان دهی آفاق گدای در او　　سلطان جهان بنده محتاج علی

رباعی

چون شیر خدا اسب بمیدان تازد　　دشمن چه کند جز اینکه سر را بازد
شاهی که بروز جنگ صناع قضا　　بر قوت سر پنجه اوی نازد

رباعی

در دل چو هوای وصف حیدر شد　　کلکم ز زبانش آب کوثر جوشد
شوقش چو زگریه طرح طوفان بیزد　　از چشم ترم چشمه کوثر جوشد

رباعی

شاهم چون زیب تخت شاهی آمد　　شاهی بر ذات او مباهی آمد
مانند سجل بپیمبر از جانب حق　　با مهر نبوت بگواهی آمد

رباعی

چون صور سرافیل برآرد غوغا　　بر سر خورد از حکم قضا ارض و سما
هرکس بکسی پناه جوید عیشی　　من دست زنم بدامن آل عبا

برمزه

رباعی

برمزرعهٔ امید باران بفرست   نی برگ من بین سبز و سامان بفرست
یکدل بهزار درد و غم چون سازد   ای درد مرا هیچ درمان بفرست

رباعی

آنم که غلام حیدر کرارم   دانم که غلام حیدر کرارم
برخود بالم چو بر زبان از شوق   رانم که غلام حیدر کرارم

رباعی

یارب بمحمد که شه ارض و سماست   یارب بعلی آنکه امیر دو سراست
از بهر بتول و نور عینین بتول   بگذر ز خطای عیشی از جمله خطاست

رباعی

چون روح نبی بملک باقی پیوست   هر کس کمر عصبیت دغا محکم بست
روزیکه علی نشست بر مسند شرع   عیشی گویی که حق بکرسی بنشست

رباعی

ای خاک در تو چشمهٔ آب حیات   در کوی تو مهر آینه دار ذرات
در محفل دلگشای فیض آیت   جبرئیل هدیه میفرستد صلوات

رباعی

روزیکه علی تیغ برآرد ز نیام   در لرزه فتد گاو زمین را اندام
هرگه که وزد نسیم خلقش آید   آغشم ز بوی گل جنت بمشام

رباعی

ای نقد مراد دو جهان در مشت   صد قفل امید را کلید انگشت
هرگه که تو صف کشی بمیدان باشد   تائید خدای لم یزل در پشت

رباعی

بر حیّت بقا سوز عدو شمشیرش / آب حیات سبزه فنا تأثیرش
گردون را حلقهٔ کمالش در گوش / دارد پر جبرئیل عقاب تیرش

رباعی

غافل دل ما نگردد از یاد علی / در رنج نجوییم جز امداد علی
دنیا و درم هر آنچه باشد از غیر / مائیم و علی و آل امجاد علی

رباعی

روزی که در توبه مقفل سازند / وین نسخهٔ کائنات مهمل سازند
در دو سر عصیان خطاکاران را / از بوی گل لطف تو صندل سازند

رباعی

آن افضل افضلان چه در عالم / آن زبدهٔ کائنات و فخر آدم
آن بهتر بهتران که گویم وصفش / گر بیشتر از بیش بود کم از کم

رباعی

ای ناخن تو عقده‌گشای مشکل / وی داغ محبت شمع نهان خانهٔ دل
در ذات تو بینش تفکر اعمی / در درک صفات تو تعقل جاهل

رباعی

آینهٔ تو کس غیر نور نشناخت ترا / وز نور محمدی خدا ساخت ترا
بر دوش نبی گذاشتی پای از آن / کز خویش نبی پایه برافراخت ترا

رباعی

ای خاک در تو آبروی خورشید / وز مهر تو آب است بجوی خورشید
در پیش ضیای ذره درگه تست / خالی ز می نور سبوی خورشید

بر حجت علی

رباعی

هرچند بمن مشعبد بد کرد — بیهوده تخریب بنایم که کرد
من چشم بر امداد تو دارم شاها — دانم کرمم تو کار خواهد کرد

رباعی

اولاد محمد که فلک بارگه است — در کشور دین هر یک از آن بارگه است
مشناس بهم جدا تو معصومان را — مفهوم یکست لفظ گو چارده است

رباعی

باشد همه گر الفس و آفاق ولی — من بنده شاهم چه خفی و چه جلی
دین من و دنیای من و حاصل من — والله علی ثم علی ثم علی

رباعی

ای داده بهر کار ترا دست خدا — بهر تو طلسم دو جهان بست خدا
مشاطه نگرفت زنگ امکان گوئی — تا نقش تو بست خامه نشکست خدا

رباعی

عیشی هر کس که راه امکان پوید — مقصود ولی خود ز علی میجوید
نامش بزبان برد چو جبرئیل امین — صد بار دهن باب کوثر شوید

رباعی

آنانکه بعشق حیدری دم زده اند — سبقت قدمی بمسند جم زده اند
بر منبر عرش خطبه او خوانند — بر نامش سکه دو عالم زده اند

رباعی

روزیکه علی گرم کند عرصه جنگ — بر جوهر تیغش ز ظفر باشد رنگ
در سنگ زدوده صیقل قدرت حق — از آئینه آهن شمشیرش زنگ

رباعی

روزی که کشی تو تیغ در عرصه کار — گر خصم تو کوه است رود راه فرار
در دست ید اللهیش از افشاری — خونابه چکد ز لعل چون دانه نار

رباعی

سلطان امم که واقف اسرار است — از روز الست محرم اسرار است
در گلشن علم و چمن آگاهیش — بر شبنم خار دیده بیدار است

رباعی

لطف شه دین مهر عجم ماه عرب — سرسبزی گلشن جهان راست سبب
عیشی از فیض آب پاک دهنش — مسواک اگر ریشه دواند چه عجب

رباعی

قهرش ریزد رنگ اثر چون بجهات — بارد از برق بر فرق نبات
در تیغ ز قهرش متأثر گردد — ریزد بگلوی کشتگان آب حیات

رباعی

هر کس که بسینه طرح شوقش ریزد — زآیینه دل موج صفا انگیزد
هر کس که بمهر او فروزنت بجان — همچون خورشید سرخ رو بر خیزد

رباعی

ای نام تو هر لحظه مرا ورد زبان — وی داغ محبت تو آرام جان
بی مهر تو هر که زیست خاکش بر سر — بی درد تو هر که ماند مرگش درمان

رباعی

ای یاد جمال تو جلای چشمم — وی خاک در تو توتیای چشمم
نقش قدمت که سجده گاه دو سراست — می بود ایکاشکی بجای چشمم

فیض

رباعی

فیضی اگر از لطف نبی علی برآید | از باد صبا کار مسیحا آید
ای چرخ برو ما به تو محتاج نیم | هر عقده کار ما به علی بگشاید

رباعی

علم دو جهان گلی ز بستان علی | پنهان پیدا به پیش عرفان علی
بر طور چراغی که برافروخت خدا | شمعی بوده است از شبستان علی

رباعی

آندم که کشی تو تیغ در معرض جنگ | از هیبت تو ترک فلک بازد رنگ
روزی که شود شعله خشم تو علم | یکباره شود آب کره آتش و سنگ

رباعی

اسب تو که نیست در خورش میدانی | دارد اعجاز شوخی جولانی
رفتار گر آموزد از و چرخ کبود | صد شام و سحر عیان شود نورانی

رباعی

بر نام تو بسته‌اند طلسم دل ما | مهر تو سرشته‌اند با آب و گل ما
ای ناخن تو عقده‌گشای عالم | لطفی کن و بگشا گره مشکل ما

رباعیات در تعزیت جناب شاه کونین ابا عبدالله الحسین علیه السلام

لب تشنه ز قحط آب از جور یزید | در روضه رضوان شه دین رخت کشید
دیهیم شهادت دو جهان قیمت داشت | سلطان دو عالمش به آبی بخرید

رباعی

بنیاد ستم اهل دغا بنهادند | بر آل عبا دست جفا بگشادند
در خیمه تشنگان بصد بیرحمی | رفتند و بجای آب آتش دادند

رباعی

برتربت خاک و خون چو آن سرور خفت ... ناهمچون زلفش خاطر زهرا آشفت
بر نیزه نهادند سری را که بتول ... از گیسوی او گرد بمژگان میرفت

رباعی

آنانکه برو تیغ برآهیخته اند ... صد فتنه شور محشر انگیخته اند
لخت دل زهرا و علی بود حسین ... خون دل زهرا و علی ریخته اند

مستزاد

جان داد چو زیر تیغ کین آن سرور : باحال تباه ... جبرئیل امین خاک عزا ریخت بسر : با ناله و آه
زانسو به تیغ کین و شمشیر جفا : ای وای دریغ ... زین سو بربست کمر خدای اکبر : سبحان الله

رباعی

در خون چو تپید آن امام کامل ... خون ترک فلک شده زین حادثه دل
روزیکه گلوی تشنه اش ببریدند ... شمشیر ز آب خولیش گردید خجل

رباعی

ای چرخ ز آب رفت محروم حسین ... آخر خلف ساقی کوثر بود است
جوریکه ز اندازه فزونتر بود است ... شایان نه باولاد پیمبر بود است

رباعی

زینب در کربلا بحال مضطر ... میدید بمیدان بلا از پس در
چون دید که رفت کار از دست حسین ... دستی بگریبان زد و دستی بر سر

رباعی

افغان ز غم و بکای اولاد علی ... فریاد ز نالهای اولاد علی
عباس کشد مشک بدوش و گوید ... جام آبی برای اولاد علی

رباعی

رخساره بخاک شاه دین میمالید　　جبرئیل امین بر آسمان می نالید
میگفت که از پای در آمد امروز　　سروی که ز موج سینه‌ها بالید

رباعی

زهرا از درد آه و افغان میکرد　　غمخواری سلطان شهیدان میکرد
هر شب چون شمع بر مزارش میسوخت　　هر صبح چو گل چاک گریبان میکرد

رباعی

آنانکه کشند تیغ بر روی حسین　　آلوده بخون کنند گیسوی حسین
گر انصاف است خون بهایش چه دهند　　عالم نه بود بهای یک موی حسین

رباعی

چون بر سر شاه تیغ بیداد آمد　　خوناب جگر بچشم سجاد آمد
سجاد همیگشت پامال ستم　　زنجیر بحال او بفریاد آمد

رباعی

عابد چو اسیر بند محکم گردید　　مجموعهٔ کائنات برهم گردید
از بسکه غم بیکسیش آهن خورد　　طوقش بگلو حلقهٔ ماتم گردید

رباعی

شاهی که گذشتش از ثریا افسر　　بی آب بخون تپید زیر خنجر
ای چرخ خود انصاف بده بنشین　　زینب بر روی خاک خاکت بر سر

رباعی

از جور تو شد خزان گلستان علی　　برباد نمودی آب بستان علی
ای پیر فلک عرق بریز چو شرمت باد　　از هر چه که کردی بجوانان علی

رباعی

در بزم عزا با دل محزون گریم · برنام حسین اشک گلگون گریم
او خورده غمم چو ریخت خونش دشمن · بر جاست اگر در غم او خون گریم

رباعی

فرزند رسول الثقلین است حسین · هم زینت و زیب حرمین است حسین
آرام دل علی و جان زهرا · بالله حسین است و حسین است و حسین

رباعی

از شانه چو گشت دست عباس جدا · شد تیره جهان بچشم آن شمع هدی
رو سوی نجف کرد که دستی دستی · کارم از دست رفت ای دست خدا

رباعی

زهرا شب قتل شاه دین مینالید · خار و خس کربلا بمژگان میچید
میگفت که آه نازپرورد بتول · اینجا بتن برهنه خواهد خوابید

رباعی

بر خاک چو نور چشم حیدر جا کرد · از زلزله عرش محشری برپا کرد
تا در غم شاه خشک لب گرید زار · دریا ز حباب چشم تر پیدا کرد

رباعی

بانو میگفت دلبرم می‌آید · بر درگه آغوش و برم می‌آید
در سینه همی تپد چو بسمل دل من · گویی که علی اکبرم می‌آید

رباعی

در معرکه مرد و سعادت کوشی · مردانه کفن بجای جوشن پوشی
سقای حرم مبارزی میدانی · شمشیر بکف مشک و علم بر دوشی

سجاد

در رباعی

سجاد بمرز و قدمی بر سر خار　　ساعد برسن بسته و دست و مهار
این کار که دست بسته آمد از وی　　اندر ره صبر ناید از کس زنهار

رباعی

در عرصه جنگ چون ز بیداد یزید　　شد لخت دل بتول لب تشنه شهید
خون ریخت ز مژگان سنان نیزه　　آب دم خنجر آب خجلت گردید

رباعی

یهات شهید ابن حیدر گردد　　مقتول ستم سبط پیمبر گردد
در معرکه بود شاه و بانو میگفت　　ای کاش دم تیغ عدو برگردد

رباعی

زینب با آه و ناله درد آلود　　میگفت بشمر و گفت حشری بود
کای شمر بریده باد دست بیرحم　　این خون که تو ریختی بگو خون که بود

رباعی

چون لب حسین از این جهان رحت سفر　　معصوم سکینه در کنار مادر
بر بستر بی کجاوه میرفت اسیر　　میگفت که باد عیش آغوش پدر

رباعی

فریاد از آن زنان که زهرا ناشاد　　در روز قیامت از خدا خواهد داد
محسن ببرد بدست دست حسنین　　گوید که خداوند دو عالم فریاد

رباعی

بر آل نبی شد ره دریا مسدود　　دریا شاره رشک دیده نمک آلود
هر موجه بحر سر بساحل میزد　　هر لطمه آب سیلی ماتم بود

رباعی

زینب بدر حرم سرا با دل ریش
میریخت ز دیده سیل خون بیش از بیش
میدید در معرکه تنهاست حسین
می آمد و میگشت و میرفت از خویش

رباعی

ای چرخ ببین چه فتنه انگیخته
شمشیر بقتل که بر آهیخته
صد زلزله در قوایم عرش افتاد
زین خون که بخاک کربلا ریخته

رباعی

شهزاده که میرود بمیدان اکبر
سر حلقهٔ نوجوانان اکبر
حسرت برکاب و نامرادی بجلو
در معرکه میرود لبالب از اکبر

رباعی

ای کاش که شعله جای دل داشتیمی
آتش همه جای آب و گل داشتیمی
میگفتمی افسانه سوز زهرا
چون شمع زبان مشتعل داشتیمی

رباعی

هر گاه که بادشاه غازی میکرد
فریاد سکینه عرش تازی میکرد
طفلانه ببازیچه شدی گرمیش
با طفل سرشک خویش بازی میکرد

رباعی

مسکین چو زیر تیغ جا کرد حسین
سر بر سر راه تو فدا کرد حسین
بر امت عاصی تو کرم کن یارب
بر وعده خویش چون وفا کرد حسین

رباعی

عابد چو به بند ظالمان گشت اسیر
گوی بکسوف آمده خورشید منیر
از بسکه تنش کاست بزندان جفا
مژگان شده پیکرش بچشم زنجیر

ازین

رباعی

از زین بزمین چو شاه دین ار زین خست گشید ... خون شد جگر زمین و بر خود لرزید
بر نیزه زدند چون سرش گفت فلک ... از شاخ سنان نوگل خورشید دمید

رباعی

رفتند بمیدان پسران زینب ... صد چند فزود قدر و شان زینب
زینب زده فرباد که بر پای حسین ... جانها بفشانید بجان زینب

رباعی

فریاد که شمع بزم دین را کشتند ... پرورده جبرئیل امین را کشتند
برهم بزدند محفل آل نبی
وانگه بستم صدر نشین را کشتند

تمت تمام شد

رباعیات متفرقه از کلیات عیشی مرحوم

رباعی

جاییکه عنایات ازل بزم آراست ... یک خوف و هزار گونه امید و رجاست
با عذر خطا عطاش نزدیک تر است ... هر وقت قبول است نمازیکه قضاست

رباعی

ای آنکه بعلم و حلم بیچون اندست ... وی آنکه بکرم همه میدان دست
در دامن خود بسی باکس و بیچون کود ... جای بنشین که بر نخیزاندست

رباعی

هر چند که تن باه و زاری دادم ... تا شیر نکرد ناله و فریادم
چون طفل سرشک ای دریغا که کسی ... دستم نگرفت تا ز پا افتادم

رباعی

ای منزل عشق آن نگار رعناست … در سینهٔ ما داغ محبت را جاست
تن در طلب نشاط فانی ندهیم … ماییم و غمش دوست که دایم با ماست

رباعی

گر زاغ و گر طوطی شکرشکنست … در دیدهٔ حق بین همه یک نغمه زنست
باید بتمنای گل تازه مباش … خار سر دیوار تو هم از چمنست

رباعی

بردا نکه ز دستم دل نالان اینست … غارتگر صبر و هوش و ایمان اینست
اینست که از جفای او میگویم … ای وای بجان من که جانان اینست

رباعی

دی شوق گلستان چو ز جایم بربود … عبرت ز تماشای بهارم افزود
روزم بفغان و آه و زاری بگذشت … ایکاش که از دی چمن ایمن میبود

[illegible]

رباعی

روزم بفغان و آه و زاری بگذشت … شب در غم و رنج و بیقراری بگذشت
القصه که بگذشت شب و روز فراق … اما بهزار گونه خواری بگذشت

رباعی

دردا که فسون عشق برد از جایم … مقتول جمال صنم ترسایم
دی خرقه ببرد اشتم و سبحه بدست … بر پای بتان کنون جبین میسایم

رباعی

دل در بر ما درد نهانی دارد … نی نی غلطم آفت جانی دارد
کس واقف راز نیست عشقی ورنه … خاموشی ما نیز بیانی دارد

برگ

رباعي

برگشت از عهد یار افسوس ای دل — وز دست برفت کار افسوس ای دل
آخر شد روز وعده و شب آمد — افسوس ای دل هزار افسوس ای دل

رباعي

با سینهٔ ریش گریه می باید کرد — وز طوفان بیش گریه می باید کرد
دل رفت و گرستم عمری بر وی — اکنون بر خویش گریه میباید کرد

رباعي

صد بار دلم چو زلف جانان بشکست — صد عقده بکارم فلک دون بربست
بر باد شدم چنانکه چون نکهت گل — بر دامن هیچ کس غبارم ننشست

رباعي

سر را با سنگ کویش انسی تام است — وندر دل شوق صحبتی که عشقش نام است
از شام غربتم چه پرسی غیبی — صبحم بنگر که تیره تر از شام است

رباعي

جز از دلم آن نرگس مینوش گرفت — دل از کفم آن زلف سیه پوش گرفت
از حلقهٔ گوش او بجز ناله نگشت — وز گوهر او شبنم گل گوش گرفت

رباعي

آخر شب من ترک جفا خواهد کرد — جا در برم از صدق و صفا خواهد کرد
امید وفای وعده میدارم ازو — گر عمر من انقدر وفا خواهد کرد

رباعي

بیطاقتی است بیتو کارم چه کنم — تا رفتی صبر و قرارم چه کنم
گفتی که بهجر صبر میباید کرد — گردت گردم صبر ندارم چه کنم

رباعي

دل خون ز دو چشم مست او میگیرد — وز زلف وی از دست او میگیرد
آن مفلس توبه ام که بر من شب و روز — هم توبه وی هم شکست او میگیرد

رباعي

آنانکه ببزم مگذارند ترا — وز چشم ترم نهفته دارند ترا
در حشر ز خاک برنخیزم هرگز — تا بر سر تربتم نیارند ترا

رباعي

تا همچون لب می دل پر از خون دارم — در چشم چو جام اشک گلگون دارم
ناکامي صد کوهکنم داد قضا — دیوانگي هزار مجنون دارم

رباعي

اي عشق ببوي کعبه مستم بردي — وز دیر مغان خدا پرستم بردي
از لعل ز کفر و دین نمودي آخر — اي دوست تو خوش که خوش ز دستم بردي

رباعي

کفر است بکیش میگساران توبه — خاصه است در ایام بهاران توبه
صد توبه من شکست ساقي یا رب — گر توبه دگر کنم هزاران توبه

رباعي

یا رب گل نوخیز مرا در چمن آر — وان شمع شب افروز درین انجمن آر
هرکس مه نو را بفلک مي بیند — آن ماه دو هفته مرا تا بمن آر

رباعي

هر چند که نفس من لئیم افتاد است — هم نسخه اعمال سقیم افتاد است
نومید نیم هنوز از لطف و عطا — صد شکر که کار با کریم افتاد است

اي آنکه

رباعی

ای آنکه بمال و زر نظر دوخته‌ای   وندر ره جستجو نفس سوخته‌ای
یکبند انشتنی است هرچه بروا اشته   انداختنی است آنچه اندوخته‌ای

رباعی

دنیا ویرانه خانه بیش نبود   وین جز من عمر دانه بیش نبود
رفتم چو بخواب نیستی دانستم   کاین هستی من فسانهٔ بیش نبود

رباعی

در روز ازل کاتب تقدیر طراز   بنوشت مرا بندهٔ آن ای بنده نواز
یا بندهٔ خود را بغلامی بپذیر   یا نقش ازل ز سر نوشتم حک ساز

رباعی

آن کیست که از بنده رسانت بحضور   کامی از کرم تو جمله عالم معمور
بزم تو به عیش باد و عیش تو مدام   عیشی نفس و ز محفل عیشت دور

رباعی

رفتم بر سادات پی کسب دعا   جستم ز امیران جهان مطلبها
آخر بتو کار خود سپردم که توی   هم سید پاک و هم امیر الامرا

رباعی

بخشی که دروغ گوی و کذاب بود   کذاب جواد شهر نایاب بود
میگوید و از گفته ندارد خبری   حرفش همه گوز لیت که در خواب بود

رباعی

نواب من از گشت گلستان آمد   گلهای طرب بجیب و دامان آمد
گلگونش را ببویه دیدم گفتم   در باغ جهان باد بهاران آمد